

شادروان شهید عباسعلی خلعتبری



پیشگفتار

بمدت پنج سال از اواسط سال 1352 تا اوایل سال 1357 وزیر امور خارجه وقت، روانشاد شهید، عباسعلی خلعتبری، بیشتر مواقع رئیس مستقیم من بود. از میان وزرای امور خارجه که در سی و چند سال خدمت در وزارت امور خارجه سمت وزارت آن وزارتخانه را بعهده داشتند، از قبیل، باقر کاظمی (مهدب الدوله)، همایونجاه، قدس نخعی، عبدالحسین مفتاح (کفیل وزارت امور خارجه)، حسین فاطمی، علی اصغر حکمت، غلام عباس آرام، اردشیر زاهدی، عباسعلی خلعتبری، امیر خسرو افشار قاسملو و بالاخره، احمد میرفندرسکی، تنها دو نفر از این شخصیتها، در وزارت امور خارجه نوآوری چشم گیر کردند. اردشیر زاهدی و عباسعلی خلعتبری.

اردشیر زاهدی با قدرتی که داشت به حقارت و فقری که در مدت طولانی وزارت مرحوم غلام عباس آرام بر وزارت امور خارجه و در نتیجه به کارمندان آن وزارت تحمیل شده بود، پایان داد. او با پشتیبانی بیدریغ از کارمندان وزارت امور خارجه توانست روح تازه ای به طرزکار و فضای حاکم بر وزارت خارجه به بخشد که موجب بهبود بازدهی کارمندان شد. در مورد خدمات جناب اردشیر زاهدی در وزارت امور خارجه شاهنشاهی، باید شرح دیگری نگاشته شود، تاوصف خدمات گران بها و احیاء کننده ایشان به اطلاع عموم رسانیده شود.

چون منظور از این نوشته تشریح خدمات شادروان شهید عباسعلی خلعتبری است، برای نوآوری های او، دست کم درباره آنچه که از من خواست تا انجام دهم، ناچار به بازگویی جزئیات بوده ام. زیرا در غیر اینصورت خدمات وی، در وزارت امور خارجه روشن نمیگردد.

باید اضافه کنم که خدمت من بیشتر مربوط به اداره اطلاعات و مطبوعات و امور فرهنگی وزارت امور خارجه بود. تردید ندارم که در سایر امور هم عباسعلی خلعتبری، نوآوری هائی داشته است که سایر همکاران سابق به آن نوآوری ها باید واقف باشند. در اینجا از آنان که هنوز در قید حیات هستند، عاجزانه استدعا میکنم تا برای بزرگداشت عباسعلی خلعتبری دست یاری داده و این نوشته را هرچه بیشتر کامل نمایند.

اذعان میکنم که من فقط مجری خواسته های عباسعلی خلعتبری بودم و همه کارهائی که در مدت پنج سال انجام دادم بخواسته او و پشتیبانی کامل آن راد مرد شهید بود و بس. بهیچ وجه جنبه خودستائی را در نظر نداشته ام بلکه در هر مورد عین حقیقت را برای آگاهی آیندگان و یا آنانکه دست بکار نوشتن تاریخ اجتماعی دوران دودمان پر افتخار پهلوی هستند و یا بعد ها خواهند بود نگاشته ام، آرزو میکنم که این نوشته یاورشان گردد.

بنابراین، از خوانندگان استدعا دارم که این نوشته را، از دریچه سپاس فراوان من و سایر کارمندان وقت وزارت خارجه از روانشاد شهید، عباسعلی خلعتبری قضاوت نمایند.

در پایان باید از زحمات بانو نزهت یحیی زاده که با دقت و پشتکار فراوان مرا در تصحیح اغلاط یاری دادند و همچنین از راهنماییهای بسیار ارزنده جناب آقای دکتر نصر اصفهانی، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

باسپاس قبلی،
هاشم حکیمی

اسلو جمعه بیست و یکم ماه می 2004 برابر با، یکم خردادماه 1383

در رثاء عباسعلی خلعتبری

چنانکه پیشتر در این یاد مانده ها آمده است ، ابراهیم حکیمی، حکیم الملک، دانی بزرگ من بسبب اینکه من اولین نوه پسری بودم و درضمن او با پدرم رابطه تنگاتنگ داشت ، بمن لطف مخصوص ابراز میکرد و بهمین مناسبت من هر هفته یکی دو بار به خانه اش درس‌آب سردار واقع در خیابان ژاله سر میزدم و هر بار ، پیش خدمت قدیمی او ، اسدالله خان ، مرا به اتاق حکیم الملک راهنمایی کرده و باچای و شیرینی پذیرائی میکرد.

اولین بار که نام خلعتبری بگوشم رسید ، روزی بود که طبق معمول حوالی ساعت چهار بعد از ظهر بسراغ دانی بزرگ رفته بودم . پس از مدتی کوتاه ، همراه حکیم الملک از خانه بدر شدیم . من فکر میکردم که او قصد راهپیمائی کوتاه دارد، لکن دانی بزرگ قدم زنان مرا تا میدان مخابرات لدوله کشانید و در آنجا گفت : " اگر تندرستی میخواهی باید راه بروی ، و اکنون من به دیدار دوستم اعتلاء الملک خلعتبری میروم". سپس من خسته و وا مانده با دانی بزرگ خداحافظی کردم و راه خانه را با اتوبوس پیش گرفتم ، ولی او راسته خیابان سعدی را بطرف شمال پیش گرفت و بطرف خانه خلعتبری، کمی شمالی تر از شرکت بیمه ملی ایران روانه شد. بعد ها از خویشاوندان شنیدم که اعتلاء الملک خلعتبری پس از درگذشت تنها دوست دیرینش، ابراهیم حکیمی، با استکف از صرف خوراک بنوعی خود کشتی دست زده و چند روز پس از فوت حکیم الملک او نیز دارفانی را بدرود گفته است. بنظر میرسد، این دو نفر درحقیقت ، دویار دبستانی، دو روح دریک بدن بودند. همچون

دومین بار، در سال ۱۹۶۱ هنگام ماموریت در بلغراد پایتخت یوگوسلاوی بود. سفیر، محمد علی مسعود انصاری بمن اعتماد داشت،* (۱) و بهمین سبب کار ارسال و دریافت تلگرافهای رمز را بمن وا گذاشته بود. روزی تلگرافی از غلام عباس آرام ، وزیر وقت امور خارجه خطاب به سفیر واصل شد که در آن به وی پیشنهاد شده بود تا سمت دبیرکلی سنتو (سازمان پیمان منطقه ای) را در آنکارا بپذیرد. دوسه روز گذشت و سفیر به این تلگراف پاسخ نداد که موجب تعجب من گردید و ناگزیر به سفیر درباره، پاسخ به تلگراف وزیر امور خارجه یاد آوری کردم . او شرحی نوشت داور بر اینکه برای احراز این مقام جناب عباسعلی خلعتبری که اکنون سفیر در ورشو هستند بمراتب ارجح است ! من از تعجب دهانم باز ماند. سفیر متوجه تعجب من شد و گفت " ماموریت من در بلغراد در شرف اتمام است و پست مهمتری در وزارت امور خارجه در تهران در نظر دارم و چون نمیخواستم پاسخ منفی به وزیر بدهم لذا طی دوسه روز گذشته با مذاکره با جناب خلعتبری در ورشو، ایشان را آماده پذیرش دبیر کلی سنتو دیدم". درضمن سفیر اضافه کرد که مرا به عضویت نمایندگی ایران به سازمان ملل متحد گسیل خواهد کرد. با شنیدن این گفته همان هنگام دریافتم که محمد علی مسعود انصاری چشم به پست معاونت سیاسی وزارت امور خارجه شاهنشاهی دارد ، که همینطور هم شد. پس از کوتاه مدت ماموریت سفیر و من در بلغراد پایان یافت و هردو بفاصله یکماه به تهران رسیدیم و او بسمت معاونت سیاسی وزارت امور خارجه شاهنشاهی و من بسمت معاون اداره گذرنامه آن وزارت منصوب شدیم . در دوران سی ساله خدمت در وزارت امور خارجه از روسای دانشمندان ، و الامقام و آگاه به رموز کار سیاسی ، درسهای گران بها فراگرفتم که از جمله یکی همین هوشیاری محمد علی مسعود انصاری بود که بایک تیر سه نشان زد :

۱- پاسخ منفی به وزیر امور خارجه و احیانا به شاه نداد. ۲- دوست دیرین خویش ، عباسعلی خلعتبری را مرهون ساخت ۳- مقام مورد نظرش را بدست آورد.

سومین بار ، در پایان ماموریت در اسلو به تهران بازگشتم و با اینکه در ابتدا ، خلعتبری وزیر امور خارجه بامن برخوردار صحیح نداشت* (۲) معهذاً، مرا احضار و خواست تا اداره اطلاعات و مطبوعات آن وزارت را با تازه ترین وسایل کار همانند کشورهای پیشرفته مجهز کنم و اضافه کرد که میدانم که از بین کارمندان وزارت امور خارجه این فقط شما هستید که از عهده اینکار بر می آید . (اشاره به هاشم برقی) من پیشنهاد جناب وزیر را جابجا پذیرفتم لکن دوشرط قائل شدم : اول اینکه به اداره حسابداری دستور دهم که بهانه مقررات جاری، مزاحم کار من نشوند! دوم اینکه پس از پایان کار و بازدید شخص وزیر از نتیجه ، در صورتیکه مطلوب نظر واقع گردد ، مرا از ریاست آن اداره معاف فرمایند ! جناب خلعتبری موافقت کرد و بلافاصله دستخطی به اداره حسابداری نوشت داور بر اینکه رئیس جدید اداره اطلاعات و هزینه های مربوطه به تجهیز آن اداره به رعایت از مقررات جاری نیاز نداشته و اداره حسابداری موظف به پرداخت کلیه صورتحسابها به امضای رئیس اداره میباشد. سپس دستخط را بمن تسلیم کرد ! من یکسر بسراغ ، دوست نزدیکم آقای کی نوش که سالها معاون اداره حسابداری وزارت امور خارجه شاهنشاهی بود رفتم

* (۱) رجوع شود به ماموریت من در بغداد تحت عنوان " تماس انسانی " در همین تارنما به زبان انگلیسی.

* (۲) رجوع شود به یادمانده های من در همین تارنما تحت عنوان " چگونه میتوان جاسوس اتحاد جماهیر شوروی ، نبود ؟ "

و دستخط وزیر را جلوی او گذاشتم. کی نوش متحیر شد و گفت " چگونه خلعتبری محافظه کار یک چنین کارت سفیدی به توداده است "؟ پاسخ دادم: " چگونگی را نمیدانم، لکن ، من هیچکاری به عمل کرد شما ندارم و اصولاً بهای دستگاههای مورد نیاز راهم از فروشندگان نخواهم پرسید ، تا دست شما باز باشد و منم بی اطلاع بمانم. من فقط رسید دریافت وسایل را امضاء میکنم و بقیه کارها باخودتان است ! " با این ترتیب هر دو راضی شدیم و اداره حسابداری کوچکترین ایرادی به کار من نگرفت که خود موجب سرعت بخشیدن به انجام خواسته وزیر امور خارجه شد.

کارتجهیز اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه شاهنشاهی یکسال ونیم بطول انجامید . اداره اطلاعات با ۱۶ دستگاه تلکس و وسایل چاپ افست و فتوکپی زیراکس و رادیوهای قوی و سالن سینما و سخنرانی باتمام وسایل با کارمندان تعلیم دیده توسط شرکتهای فروشنده ، آماده گردید. ولی درهمین حال ، وزیر امور خارجه خواسته دیگری نیز داشت . از جمله روزی مرا بدفتر کار خود احضار کرد و گفت: " در اینجا من ناگزیر با افراد بیگانه و خودی مذاکره میکنم که بعداً آنان گفته های مرا تحریف کرده ، موجب دردسر میشوند و من هیچ وسیله برای تکذیب ادعای آنان در اختیار ندارم . از شما میخواهم دفتر کار مرا با وسایل مخفی شنود مجهز سازید تا از سوء استفاده افراد جلوگیری شود "

من شخصاً به شرکت سونی رفتم و موضوع را با رئیس ژاپنی آن شرکت در میان گذاشتم . رئیس شرکت سونی بسیار خوشحال شد و گفت آماده است تا به بهترین وجه ترتیب کار را هرچه زود تر بدهد و این کار را برای شرکت سونی افتخار آمیز دانست و ضمناً به دشواریهای معامله با اداره حسابداری اشاره کرد. به وی قول دادم که کمترین مزاحمتی ببار نخواهد آمد و از این بابت نباید نگرانی داشته باشد چون ترتیب کار قبلاً توسط وزیر امور خارجه داده شده است . شرکت سونی در مدت یکماه در اتاق پشت دفتر وزیر امور خارجه سه دستگاه ضبط صوت بزرگ و خودکار نصب کرد و کلید کوچکی زیر میز وزیر امور خارجه تعبیه شد تا هرگاه وزیر اراده کند با فشردن آن کلید ضبط صوت بکار افتد و مذاکرات را ضبط کند و سپس نوار مذاکرات در همان اتاق نگهداری شود. میکروفونها هم طوری نصب شده بود تا از دید محفوظ باشد. شرکت سونی دونفر از کارمندان اداره اطلاعات و مطبوعات را برای کارکرد با دستگاههای مربوطه برایگان تعلیم داد.

چون برخلاف معمول من اولین رئیس اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه بودم که با مخبرین بیگانه مصاحبه میکردم لذا از شرکت سونی خواستم تا همان کار را که در دفتر وزیر امور خارجه باموفقیت به پایان رسانیده بودند در اداره اطلاعات و مطبوعات ولی در حد کوچکتر انجام دهند. ضمن چند روز دستگاه آماده شد ولی با میکروفونهای آشکار! من قبلاً به مصاحبه کننده گان هشدار میدادم که مذاکرات ما ضبط میشود و اگر در نشریات خود چیزی برخلاف گفته های من بنویسند و یا گفته مرا تحریف کنند برطبق سند موجود ، از طرف نمایندگان شاهنشاهی در کشور های خویش مورد تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت . این مصاحبه ها از نوار پیاده میشد و در اختیار وزیر امور خارجه قرار میگرفت و نسخه ای به نمایندگی شاهنشاهی در کشور محل اقامت مصاحبه کننده ارسال شده و هشدار داده میشد تا مواظب مندرجات نشریه مربوطه باشند . حتی یکبار وزیر امور خارجه در این باره و یا گفته های من ایراد نگرفت . دلیل این بود که بمحض انتصاب به ریاست اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه شاهنشاهی یکی از کارمندان باتجربه و کاردان را مامور کردم تا مصاحبه ها و فرمایشات اعلیحضرت آریا مهر را در موارد و موضوعهای مختلف درآورده با ذکر تاریخ و محل و مشخصات ، آنها را در دفترچه ای بر حسب موضوع فصل بندی کند تا من با خواندن آنها خود را برای مصاحبه با بیگانگان آماده سازم . به همراه این مصاحبه کنندگان بیگانه، یکی از کارمندان ساواک مامور در اداره کل جلب سیاحان بعنوان مترجم و راهنما به دفترم میآمدند و مخفیانه مصاحبه ها را ضبط میکردند یکی از روزها ، چندی پس از پایان مصاحبه با یک خبرنگار از اهالی بلغارستان ، بانویی که همراه و راهنما بود بدفتر من بازگشت و گفت: " آقای حکیمی ، اولاً جای نهایت تشکر است که شما با خبرنگاران خارجی مصاحبه میکنید ، چه هیچیک از مقامات دولتی حاضر به انجام مصاحبه با آنها نیستند ، فقط شما اینکار را میکنید .

این خبرنگاران ناگزیر در کوچه و بازار با افراد متفرقه گفتگو میکنند و هرچه بخواهند مینویسند و مارا دچار اشکال میکنند. باین سبب از شما بسیار تشکر میکنیم . دوم اینکه شما هر آنچه به این خبرنگاران میگویند با کمی پس و پیش گفته های شخص اعلیحضرت درباره موضوعهای مختلف میباشد و ما تعجب میکنیم که شما چگونه این گفته ها را بخاطر دارید و جواب صحیح و مقتضی به خبرنگاران میدهید ؟" در این هنگام از کشوی میز دفترچه تنظیم شده سخنان شاهنشاه را درآوردم و به وی نشان دادم ! آن بانو از بازدید محتوای دفترچه متحیر شد و خواست تا کپیه ای از آنرا در اختیار داشته باشد ! به او گفتم شما با آن دستگاه عریض و طویل و بودجه فراوانی که دارید نه تنها باید خودتان چنین دفترچه ایرا تهیه میکردید بلکه آنرا بین سایر متصدیان دولت پخش میکردید تا همگی آماده گی داشته باشند لذا این را بشما نخواهم داد! آن بانو دست از پا دراز تر دفترم را ترک کرد.

پس از چندی مجدداً بدفتر جناب وزیر احضار شدم و ایندفعه وزیرمخواست ترتیبی بدهم که مصاحبه های حضوری و بدون برنامه که مخبرین از هر فرصتی استفاده میکردند و هر جا وزیر را گیر میآوردند سولاتی را مطرح میکردند، نیز ضبط شود تا مخبرین نتوانند گفته های او را تحریف کنند. در پاسخ به وزیر گفتم " اینکار آسان است لکن تاحدی مزاحمت برای جنابعالی فراهم میکند و آن اینستکه در همه جا یا شخص من و یا معاون اداره اطلاعات و مطبوعات باید حضور داشته باشیم و با دستگاههای ضبط صوت کوچک فرمایشات شما را ضبط کنیم . اگر این مزاحمت موجب

ناراحتی جنابعالی نمیگردد پس دستور فرمائید دفتر مخصوص شما برنامه روزانه شما را در اختیار اداره اطلاعات و مطبوعات قرار دهد تا ترتیب اینکار بدقت داده شود". وزیر گفت "مانعی ندارد و ترتیب کار داده خواهد شد"

این بار بسراغ شرکت فیلیپس که تازه ضبط صوتهای بسیار کوچک جیبی به بازار آورده بود رفتم و دو دستگاه با چندین ده حلقه نوار برای وزارت امور خارجه خریداری شد. دستگاهها را با معاونم نزد جناب وزیر بردم و ایشانرا آگاه ساختم که از فردا فرمایشات ایشان هرکجا که با مخبرین برخورد کنند ضبط و پیاده خواهد شد. و اضافه کردم که از مخبرین دعوت خواهم کرد تا در اتاق کنفرانس جمع شوند و ضمن پذیرائی دستگاهها را به آنان نشان خواهم داد و هشدار میدهم تا مواظب باشند و یاوه سرانی نکنند! چون اینکار نمیتواند محرمانه باشد و بهتر است که مخبرین قبلا آگاه شده باشند. جناب خلعتبری موافقت فرمودند و من بهمان ترتیب عمل کردم و وزیر از شرمخبرین خلاص شد.

یکی از وظایف اداره اطلاعات و مطبوعات چاپ و انتشار "مجله رسمی وزارت امور خارجه شاهنشاهی" بود که هر شش ماه یکبار منتشر میشد. این مجله، حاوی اخبار مخصوص وزارت امور خارجه، یادداشت ها، بخشنامه ها، مقاله نامه ها و قراردادهای بادل بیگانه و سایر امور مهم، مختص وزارت امور خارجه بود که برای آگاهی نمایندگی های شاهنشاهی در سراسر دنیا و روسای ادارات مرکزی، دربار شاهنشاهی، نخست وزیری، و برخی از مقامات بالای مملکتی ارسال میشد. وقتی من ریاست اداره اطلاعات و مطبوعات را پذیرفتم چاپ و انتشار این مجله بیش از یکسال به تاخیر افتاده بود، یعنی دوشماره کسر داشت. پس از تحقیق از مسئول چاپ نشریه به نواقص کار که از جمله اتکاء به چاپخانه دولتی، که وقت کافی نداشت و یا چاپخانه های خصوصی، که نمیخواستند با اداره حسابداری برای مبلغی ناچیز در بیفتند پی بردم. لذا با صاحبان چاپخانه های خصوصی قرار گذاشتم که صورتحساب آنان را شخصا پرداخت کنم، بشرط آنکه آنها کار را هرچه زودتر تمام کنند. پس از سه ماه، نسخه یکسال عقب افتاده از زیر چاپ و صحافی درآمد و توزیع شد. و دو ماه بعد نسخه دوم که بیش از ششماه عقب افتاده بود منتشر گردید. این سرعت عمل موجب دلگرمی کارمندان دست اندرکار گشت لکن از آنان خواستم که کوشش کنند نسخه آینده در هفته اول پایان ششماه منتشر شود و آنهم نه تنها بزبان فارسی بلکه آنچه از اسناد و مدارک به زبان فارسی و زبانهای دیگر از جمله انگلیسی و فرانسه و آلمانی موجود باشد باید در کنار متن فارسی به چاپ برسد، و چنین نیز شد.

سر موعده یک نسخه از مجله را شخصا نزد وزیر امور خارجه بردم و ایشان را آگاه ساختم که این مجله وزارت امور خارجه شاهنشاهی است که درست در هفته اول ششماه چاپ و منتشر شده است و اضافه کردم جناب آقای خلعتبری لطفا نگاهی به این مجله بیفکنید، چون نه تنها سر موعده مقرر منتشر شده است بلکه متون لازم به سه زبان در آن گنجانیده شده است! وزیر با ناباوری مجله را گشود و هرچه بیشتر نگاه کرد بیشتر متحیر میشد! لذا از جای برخاست و دست مرا فشرد و تیریک گفت و اضافه کرد امیدوارم اینکار بهمین صورت ادامه یابد. متاسفانه با ترک اجباری اداره اطلاعات و مطبوعات، که بعدا خواهد آمد، چاپ این نشریه بسیار مفید تعطیل گردید. دلیل ایجاد چاپخانه در اداره اطلاعات و مطبوعات، یکی هم این بود تا از عمزه صاحبان چاپخانه ها و امروز و فردا کردن آنان آسوده شویم.

یکی دیگر از کارهای عمده اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه رسانیدن اطلاعات لازم و سریع به روسای ادارات و معاونین و مدیران کل وزارتخانه بود. قبل از من تعداد کمی روزنامه های چاپ تهران بین این مقامات توزیع میشد، لکن از نشریات بیگانه خبری نبود که بعقیده من کاری ناقص انجام میشد. در این باره صلاح دیدم طی بخشنامه ای از معاونین، مدیران کل و روسای ادارات سنوال کنم که بدریافت کدام یک از روزنامه ها و مجلات خارجی نیاز یا علاقه دارند. پس از چند روز فهرستی کامل از تقاضاهای آنان تهیه شد. با در دست داشتن آن فهرست بدیدار آقای حسن عرب از دوستان سابق کالج آمریکائی و صاحب بنگاه "پیاده رو" توزیع کننده روزنامه ها و مجلات خارجی در ایران رفتم. حسن بعد از سالها دوری از یکدیگر، از دیدن من شاد گشت. از وی خواستم تا هرچه زودتر طبق فهرست روزانه نشریات مورد نظر را به شعبه مربوطه اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه تحویل دهد و به او اطمینان دادم که اداره حسابداری در دوسری برای او نخواهد تراشید. قسمت توزیع را نیز مجهز ساختم تا بمحض دریافت، نشریات را طبق فهرست توزیع کنند.

پس از چندی جناب خلعتبری مرا بدفتر خود احضار کرد. و درباره صورتحساب بالا بلند بنگاه پیاده رو توضیح خواست. عرض کردم "جناب آقای وزیر، در اینکه آقایان معاونین و مدیران کل و روسای ادارات وزارت امور خارجه را، باید اداره اطلاعات و مطبوعات در جریان امور بین المللی قرار دهد تا بوظیفه حقیقی خود که اطلاع رسانی است عمل کرده باشد شکی نیست و همچنین در اینکه حقوق و مزایای کارمندان وزارت خارجه به آنان این امکان را نمیدهد که هزینه بالای این نشریات را شخصا تقبل کنند آنهم روشن است. اکنون تصمیم با جنابعالی است که آیا میتوان به اینکار ضروری ادامه داد یا اینکه ناگزیر باید تعطیل شود!" وزیر پس از مدتی تفکر، گفت: "اینک فهمیدم چه میکنید. بسیار خوب ادامه دهید لکن این مجلات که بیشتر بکار بانوان میخورد برای چیست؟" به وزیر گفتم "استدعا دارم اجازه فرمائید در اینمورد با سرکار علیه بانو خلعتبری مذاکره و کسب تکلیف نمایم"؟! وزیر با نهایت تحیر نگاهی به

من افکند و گفت " بفرمائید" ! سپس باوقت قبلی ، بدیدار بانو خلعتبری رفتم و به ایشان توضیح دادم که حتی اگر بانوان همسران کارمندان عالیرتبه وزارت امورخارجه بزبانهای بیگانه بحد کافی آشنا نباشند ، فقط دیدن تصاویر این مجله ها کارساز خواهد بود و آن درست چیزی است که شما همیشه درجمع همسران کارمندان گوشزد میفرمائید . بانوی بسیار محترم و آگاه و دانشمند، نگاهی کرده و گفت : " دراین باره با همسرم مذاکره خواهم کرد". اینکار تا مدتی که من مسئول اداره اطلاعات و مطبوعات بودم ادامه یافت ، لکن پس از من به تدریج کار بهمان صورت ناشایست قبلی درآمد.

از اتفاقات جالب دراین مدت یکی دیگر این بود که، دستگاههای عدیده تلکس هرکدام مستقیما در طول بیست و چهار ساعت به آژانسهای خبرگزاری بین المللی وصل بود. هر دودستگاه از ۱۶ تلکس دارای دو متصدی بود که در ۱۸ ساعت از شبانه روز اخبار را میدیدند و اگر موضوعی فوریت داشت ، آنا بعرض وزیر و معاونین مربوطه میرسانیدند ، بطوری که مقامات عالی وزارت امورخارجه ایران همیشه از آخرین اخبار جهان اطلاع داشتند .

ازجمله شبی حوالی ساعت ۹ یکی از کارمندان باتلفن اطلاع داد که هم اکنون روی تلکس خوانده است که مانوتسه تونگ درگذشته است . این درست شبی بود که وزیرخارجه درتالار بزرگ وزارت خارجه از چوئن لای و همراهان ، مهمانان رسمی دولت شاهنشاهی ایران به شام نشسته پذیرائی میکرد. کارمند مزبورکسب تکلیف میکرد که چگونه خود را دراین موقعیت به وزیر خارجه برساند ؟ به او دستور دادم که عین خبر را درپاکتی گذارده و به تالار پذیرائی برود و اگر متصدیان تشریفات از ورود او به تالار جلوگیری کردند ، آنا مرا خبر کند . به او تذکر دادم که ازپشت آهسته به وزیر نزدیک شده و بگوید که آقای حکیمی خواسته است که این پیغام بسیار مهم را هم اکنون به اطلاع جنابعالی برسانم و پاکت را به وزیر تحویل داده و فوراً تالار را ترک کند.

من نمیدانم ، که وزیر چگونه این خبرسوگ را در آن مهمانی مطرح کرد و چه پیش آمد ؟ لکن روز بعد جناب خلعتبری مرا بدفتر خود احضار و از زحمات و موقع شناسی و سرعت و پشتکار و طرز برخورد کارمندان اداره اطلاعات تشکر کرد.

هم زمان با تجهیز اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امورخارجه در تهران، از کار تجهیز نمایندگی های شاهنشاهی در سراسر دنیا غافل نبودم . تا آن زمان درچندین نمایندگی خدمت کرده بودم و به نواقص کار آگاهی کامل داشتم . ازجمله اینکه ، وزارت فرهنگ و هنر فیلمهائی جالب درباره ایران میساخت و همچنین دستگاه رادیو و تلویزیون فیلمهای مربوط به آخرین اخبار داخلی را توسط وزارت امورخارجه به نمایندگی های شاهنشاهی میفرستاد ، ولی بعلت عدم وسایل لازم (پروژکتور سینما و پرده و سایر وسایل) درنمایندگی ها، این فیلمها بلا استفاده درگوشه ای میماند که خود نقض غرض و صرف هزینه ای کاملاً بیمورد بود . موضوع را با جناب خلعتبری درمیان گذاشته و پیشنهاد کردم وزارت امور خارجه موظف است که نمایندگی های شاهنشاهی را هم، با دستگاههای مورد لزوم مجهز سازد، تا کار ما درتهران باز دهی شایسته داشته باشد . لذا اجازه میخواهم یک دستگاه پروژکتور سینما و یک دستگاه تلکس و یک دستگاه ضبط صوت از ژاپن خریداری و از آنجا مستقیماً برای هریک از نمایندگی های شاهنشاهی ارسال شود . آنوقت میتوان انتظار داشت که از فیلمها و نوارهای ارسالی ازتهران نمایندگی ها بتوانند در مهمانیها و اعیاد بمنظور آشنائی بیگانگان و حتی ایرانیان مقیم خارج از کشور به نحو احسن بهره برداری کنند . وزیر با این پیشنهاد موافقت کرد ، چون تجهیز اداره اطلاعات و مطبوعات درتهران بدون تجهیز نمایندگی های شاهنشاهی کاری ناقص میبود . با تصویب جناب خلعتبری طی تلگرافی از سفارت شاهنشاهی درتوکیو خواستم که با مشخصات تعیین شده یکصدو بیست پروژکتور سینما با کلیه وسایل و یدکی های ضروری مانند لامپ مخصوص و همچنین یک دستگاه ضبط و پخش ، سونی و یک دستگاه تلکس، خریداری و مستقیماً به نمایندگیهای شاهنشاهی بفرستند . رو نوشت دستور را هم به کلیه نمایندگیها فرستادم و خواستم تا دریافت دستگاههارا به آگاهی برسانند . پس از سه چهار ماه کلیه نمایندگیها با دستگاههای فوق الذکر مجهز شدند . اما تهیه وسایل کافی نبود و لازم بود مرتباً به بایگانی فیلم و نوار موسیقی در نمایندگیها افزوده میشد . ناگزیر با معاون وزارت فرهنگ و هنر ملاقات کردم و پس از توضیح کامل از وی خواستم تا فیلمها و نوارهای موسیقی اصیل ایرانی بیشتری، به تعداد نمایندگیها تهیه کرده و دراختیار وزارت امورخارجه بگذارند تا توزیع شود ، او قبول کرد ولی افزود که اینکار به بودجه ای کلان و مخصوص نیاز دارد . به او اطمینان دادم که از جناب وزیر امورخارجه تقاضا خواهم کرد تا این مطلب را در جلسه هیئت دولت مطرح و چاره ای بیندیشند . همینطور هم شد. پس از چندی فیلم های ۱۶ میلیمتری و نوارهای موسیقی اصیل به تعداد یکصدو بیست حلقه به اداره اطلاعات و مطبوعات میرسید که با اولین کیسه پست سیاسی به نمایندگیهای شاهنشاهی ارسال میشد . اما این هنوز مرا راضی نمیکرد . با محمود جعفریان، معاون رادیو تلویزیون ملی ایران همکاری نزدیک داشتم . او فردی درستکار، بسیار باهوش ، با پشتکار و قول نگهدار بود . از او هم خواستم تا فیلم و نوار موسیقی در اختیار وزارت امور خارجه قرار دهد . او پذیرفت و پس از چندی سیل فیلم و نوار از وزارت فرهنگ و هنر و رادیو تلویزیون ملی ایران به وزارت امورخارجه و در نتیجه به کلیه نمایندگیهای شاهنشاهی، در سراسر جهان سرازیرگردید.

مطلب بسیار مهم دیگر که جنبه حیاتی داشت پیش آمد. روزی برای شرکت در جلسه ای در رادیو و تلویزیون ملی ایران دعوت شدم. در این جلسه نمایندگان وزارت کشور، وزارت فرهنگ و هنر و ساواک و نخست وزیری شرکت داشتند. دستور جلسه مربوط به تبلیغات مضره رادیوهای بیگانه بزبان فارسی علیه کشور ما و نحوه برخورد با برنامه های تبلیغاتی آنان بود. هریک از شرکت کنندگان مطالبی بیان کردند که بیشتر به، بکار گرفتن دستگاههای پرازیت افکن، بر روی طول موجهای این رادیوها، دور میزد. روش من این بود که آخرین فردی باشم که عقیده خود را بیان کنم. باین جهت پس از استماع حرفهای ناشدنی سایرین گفتم: "آقایان محترم این کار پرازیت افکنی و اختلال در امواج رادیویی قبلا توسط نیروهای اشغالگر متفقین در زمان جنگ دوم جهانی با نتیجه معکوس امتحان شده و مردم بصدای رادیو برلن با همه پرازیتها گوش میکردند و عملا ثابت شده است که این کار نه تنها نتیجه مثبت ببار نخواهد آورد بلکه شنوندگان را بیش از پیش حریص میکند تا به این رادیو ها بیشتر گوش فرا دهند! در مرحله اول باید دید که به چه دلیل مردم به این رادیو ها گوش میکنند و سپس کاری کرد تا شنوندگان به دلخواه به دنبال این رادیو هانباشند. در ضمن دستگاه های پرازیت افکنی هم هزینه گزاف خواهد داشت و در این کشور پهناور با یکی دو دستگاه کار فیصله نمی یابد، بنظر من بهترین کار اینست که در مراکز استانها دستگاه های قوی فرستنده رادیویی نصب و مشغول بکار شوند تا نه تنها صدای رادیو تهران را منعکس کنند، که در اغلب شهرستانها شنیده نمیشود بلکه برنامه هائی بزبانهای محلی با ترکیبی از موسیقی آنان پخش کنند، باین ترتیب نیاز عامه تاحدی بسیار زیاد برآورده خواهد شد و دلیلی نخواهند داشت تا به رادیو های بیگانه گوش فرا دهند. این مبارزه مثبت است که به نتیجه لازم خواهد رسید هر نوع عمل منفی باعکس العمل عامه مواجه خواهد شد. اگر هنوز عده ای باشند که بخواهند به این رادیوها گوش فرا دهند تعداد بحدی کم خواهد بود که میتوان آنان را فراموش کرد. برای آغاز باید از شرکت ملی نفت ایران که دارای خطوط رادیویی، مایکرو ویو، است خواست تا برای مدتی اجازه دهند که از این خطوط مایکرو ویو برای انعکاس برنامه های رادیو تهران بهره برداری شود، در صورتیکه شرکت ملی نفت با این پیشنهاد موافقت کند با کمترین هزینه اولیه بمقصود خواهیم رسید. تا بعدا که دستگاه رادیو و تلویزیون ملی ایران ترتیب، نصب ایستگاه های مستقل رادیوئی را در مراکز استانها بدهد."

در اینجا بود که با محمود جعفریان* (۱) نه تنها آشنا شدم بلکه رابطه بسیار نزدیک بهم زدیم. محمود جعفریان از این پیشنهاد استقبال کرد و آنرا ضروری دانست و در نتیجه شاهد بودیم که پس از چندی در هر استان فرستنده های رادیو و تلویزیون مستقل بکار افتاد. متاسفانه چون آماری دقیق در دست نبود امکان درک نتیجه مثبت از اینکار میسر نمیگردید.

درمدتیکه ریاست اداره اطلاعات و مطبوعات بامن بود، آقای علیرضا هروی، فرزند بصیرالدوله، مدیرکل و رئیس مستقیم من و مرنوس مستقیم وزیر امور خارجه بود. منظورم اینستکه، برخلاف سایر ادارات که هر چند اداره، زیر نظر یک مدیر کل و سپس معاون وزیر قرارداداشت، اداره اطلاعات و مطبوعات معاون وزیرنداشت و مدیرکل مستقیما باوزیر امور خارجه بدون واسطه در تماس بود.

پس از یکسال ونیم کوشش، اداره اطلاعات و مطبوعات، از هرجهت نیازهای وزارت امور خارجه نوین را برآورده میساخت. درپایان کار از جناب وزیر تقاضا کردم به بازدید از اداره بیابند که ایشان قبول کردند و سرزده به اتفاق جناب وزیر و علیرضا هروی مدیرکل اطلاعات و مطبوعات، به طبقه هم کف که محل اداره اطلاعات و مطبوعات بود، آمدم. پس از بازدید وزیر را خرسند یافتم و موقع را مغتنم شمرد و قول ایشانرا برای برکناری از ریاست اداره اطلاعات و مطبوعات متذکر شدم! وزیر درپاسخ گفت "بفکر شما خواهم بود". ولی تصور میکنم چون علیرضا هروی را خوب میشناخت، شاید نمی خواست مرا از کنار دست او بردارد. با این ترتیب وزیر نتوانست بقول خود وفا کند!

علیرضا هروی که ثروت فراوان داشت و به کار وزارت امور خارجه، جز برای گرفتن ماموریت در خارج از کشور آنهم بویژه در ایالات متحده، علاقه چندانی نداشت و چون قبلا هم با هم کار کرده بودیم و همچنین از طرف پدر و مادرش علائق خانوادگی داشتیم بمن اعتماد وافر داشت و مرا درکار اداره بکلی آزاد گذارده بود و خود کمتر بدفتر کارش میآمد و من گهگاه او را به آنچه که در اداره میگذشت آگاه میساختم. روزی خبر دار شدم که علیرضا هروی به سمت سفیر شاهنشاه آریامهر در کانبرا حاکم نشین استرالیا برگزیده شده است. از شنیدن این خبر سخت برای علیرضا هروی و همچنین برای آینده خود، نگران شدم و به علیرضا گفتم: "این ماموریت بتو نخواهد ساخت و ناگزیر برخواهی گشت و در نتیجه شاهنشاه ناراضی شده و تو خانه نشین خواهی شد و اضافه کردم که استرالیا و بویژه کانبرا، جایی نیست که بتواند ترا مشغول و مشغوف سازد، بهتر است از این ماموریت بطوریکه موجب نارضایتی نگردد صرفنظر کنی". علیرضا یا نتوانست ویا نخواست به نصیحت من گوش فرا دهد و عازم کانبرا شد. او بیش از چند ماه در کانبراطاقت نیاورد و بدون توجه به عواقب، محل ماموریت خود را بدون پیش بینی ضروری، ترک کرد و به تهران بازگشت و

* (۱) محمود جعفریان بدست جنایتکاران حکومت آخوندی در همان روزهای اول شورش ۱۹۷۹ اعدام شد.

ناگزیر خانه نشین گردید! بجای او، محمود صالحی، برادر کاخ دار وزارت امور خارجه که به "بد سرشتی" مشهور بود به سمت مدیرکل اطلاعات و مطبوعات منصوب شد. وی در همان چند دقیقه اول انتصاب خود، بدون سوال از من، گزارشی بوزیر امور خارجه داد مبنی بر اینکه، اداره اطلاعات و مطبوعات نشریه سفارت اتحاد جماهیر شوروی در تهران را بنام "نووستی" در وزارت امور خارجه توزیع میکند! و جناب خلعتبری درحاشیه نوشته بودند "تحقیق شود". این گزارش را منشی مخصوص وزیر مستقما برای من فرستاد که بینهایت متعجب و متحیر و بسیار ناراحت شدم زیرا، در مرحله اول آقای مدیرکل باید این مطلب را بامن که مسئول بودم در میان میگذاشت و همچنین من نمیدانستم که چنین نشریه ای وجود خارجی دارد! فوراً به اتاق توزیع نشریه هارفتم و از مسئول آن سراغ نشریه "نووستی" را گرفتم، و اظهار کرد که چنین نشریه ایرا دریافت نمیکند و نمیداند چیست!؟ سپس به دیدار دوستم امیرحسین فرزنانگان رئیس دفتروزارتی، که مسئول ورود و خروج همه نامه ها است، شتافتم و گزارش آقای مدیرکل را به وی نشان دادم و پرسیدم چه اطلاعی درباره نشریه "نووستی" دارد؟ او گفت که مامور سفارت شوروی هفته ای یکبار این نشریه را بدفتراین اداره میآورد و ما هم یک نسخه از آنرا برای رئیس اداره دوم و نسخه دیگری را برای مدیرکل مربوطه میفرستیم و بقیه را نابود میکنیم! از امیر فرزنانگان خواستم تا درپاسخ جناب وزیر همین اطلاعات را بنویسد و امضاء کند و بمن تسلیم نماید. او اینکار را کرد، من گزارش مدیرکل جدید، و نوشته امیرفرزنانگان را مستقیما به دوست بسیار عزیز دوران تحصیل، محسن گودرزی، رئیس دفترویژه وزیر امور خارجه، تحویل دادم و به او گفتم که من از همین جا میروم خانه و دیگر درمحل کارم حاضر نخواهم شد. متاسفانه وزیر امور خارجه بقول خویش وفاتکرد و چنانکه میبینی کار کردن با یک چنین فرد بد سرشتی برای من امکان پذیر نیست.

از دفتر محسن گودرزی به اتاق خود آمدم و وسایل خصوصی را جمع کرده و بدون خداحافظی با کارمندانیکه به آنها دل بستگی تام داشتم وزارتخانه را ترک کردم. روز بعد همراه همسر و فرزندان راهی مازندران، آن استان بینهایت زیبا و دریای بیکران خزر شدم و یک هفته به استراحت و گشت و گذار و سیاحت کناره دریای مازندران گذشت.

بمحض بازگشت به تهران و ورود به خانه، تلفن بصدا درآمد، محسن گودرزی با نگرانی پرسید، کجا بودی هرچه تلفن میکنم کسی پاسخ نمیدهد؟ به محسن گفتم: "پس از دوسال کار شبانه روزی و طاقت فرسا چون دستمزد شایسته خود را دریافت کردم، مناسب دیدم بروم خوشگذرانی به شمال و کنار دریا!" محسن گفت، شوخی میکنی؟ گفتم: "خیر عین حقیقت است! حالا هم حالم خوبست و گذشته هارا فراموش کرده ام. محسن گفت: وزیر چند بار سراغ ترا گرفته است و کاری برای تو در نظر دارد هرچه زود تر بیا بدیدن وزیر. گفتم: برای تصدی شغلی تازه هیچ عجله ای ندارم، ولی بخاطر تو، فردا خواهم آمد."

در دوسالی که ریاست اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه بعهده من واگذار شده بود، فرصت یافتم تا تقریبا با کلیه مخبرین خارجی و داخلی آشنا و با بعضی از آنها رابطه نزدیک برقرار کنم. از جمله با، سیمون فرزامی، مسئول خبرگزاری "آژانس فرانس پرس" و مازندی مسئول خبرگزاری "یونایتد پرس" و همچنین با اندرو ویتلی، خبرنگار دستگاه جاسوسی و دروغ پراکنی و فتنه انگیزی انگلستان در تهران "بی بی سی". این خبرنگاران و سایر نویسندگان ایرانی و بیگانه اغلب به دفترم میآمدند و اخبار دست اول و منتشر نشده را بازگو میکردند. من این اخبار را فوراً و شفاهاً به اطلاع وزیر امور خارجه میرساندم. این کار هم بی سابقه بود. چون نه قبل و نه بعد از من هیچیک از روسای اداره اطلاعات و مطبوعات از شجاعت و شهامت کافی برای انجام وظیفه خطیر خود، بهره کافی و لازم را نداشتند.

روز بعد به دیدار جناب ویر خارجه رفتم. ایشان بدون کوچکترین اشاره به آنچه که رخ داده بود یعنی کار زشت پرونده سازی آقای مدیرکل اطلاعات و مطبوعات و همچنین ترک محل خدمت بدون اجازه و خودسرانه که طبق اساسنامه وزارت امور خارجه، میبایست مورد مواخذة قرارگیرد، گفت: "آقای حکیمی، باتوسعه سریع در همه شئون کشور، تعداد دانشجویان ایران در کشورهای بیگانه یکباره و بحد چشمگیر فزونی یافته است و ما هیچ آمار صحیح و دقیق و درصد پراکندگی دانشجویان خود در سراسر دنیا در دست نداریم که در نتیجه مشکلاتی تازه برای نمایندگان شاهنشاهی از یکطرف و وزارت امور خارجه از طرف دیگر سبب شده است. والدین دانشجویان ایرانی در کشورهای بیگانه برای آگاهی از وضع فرزندان خود به وزارت امور خارجه مراجعه میکنند ولی ما هیچ وسیله برای کمک به آنان در اختیار نداریم. لذا باید اداره مخصوصی برای رسیدگی باین مشکل تاسیس کنیم و من از شما میخواهم تا اداره جدیدی بنام "اداره امور دانشجویان و نیروی انسانی و امور اجتماعی را تاسیس کنید". به وزیر گفتم: امور دانشجویان و امور اجتماعی را درک میکنم ولی منظور جنابعالی از نیروی انسانی چیست؟ وزیر درپاسخ گفت:

" توسعه سریع صنایع و خدمات مربوط به آن ، در داخل کشور ایجاب میکند تا دانشجویان رابه فرصتهای بازار کار در کشور خودشان نه تنها آگاه سازیم بلکه با تماس با صاحبان صنایع و وزارت صنایع و معادن و همچنین اتاقهای صنایع و بازرگانی و وزارت علوم و وزارت آموزش و پرورش ، سازمان برنامه نیاز آینده کشور را از جهت تهیه نیروی انسانی کار آمد و مورد لزوم برآورده سازیم ." وزیر مجددا افزود ، " میدانم که اینکار آسان نیست ولی از عهده شما برمیاید ."

روز از نو و روزی از نو !

تاسیس اداره امور دانشجویی ، نیروی انسانی و امور اجتماعی

چند اتاق در ساختمان نوین وزارت خارجه دراختیارمن گذارده شد و با شناسایی کامل از همکاران لایق ، کارمندان کافی برگزیدم و چون وظایف این اداره تازه تاسیس شده بکلی بیسابقه بود ناگزیر دوسه روز به راهنمایی کارمندان برای انجام وظایف جدید پرداختم .

برای شروع بکار ناچار به وزارت علوم و آموزش عالی برای دریافت اطلاعات و آمار دانشجویان ایرانی در خارج از کشور مراجعه کردم . آنها اعتراف کردند که بجز دانشجویانی که از طریق آن وزارت بخارج رفته اند آمار دقیقی در اختیار ندارند ، چون به اعتراف خودشان عده زیادی دانشجو با وسایل و ارتباطات شخصی محلی جهت تحصیل، در یکی از دانشگاههای خارج ، هر کجا که امکان داشته است ، دست و پا کرده و بدون اطلاع وزارت علوم و آموزش عالی به کسب علم مشغولند! با این وصف آن آمار را دریافت کردم ولی برای تکمیل آن ناگزیر طی بخشنامه ای از نمایندگی های شاهنشاهی خواستم تا بدون توجه به اینکه دانشجویی با اجازه و یا بدون اجازه وزارت علوم و آموزش عالی به خارج رفته است و با مراجعه به دانشگاهها و دولتها، آمار دانشجویان ایرانی را تهیه و ارسال دارند. این کار مدتی به درازا کشید ، ولی بالاخره پس از ششماه ، آماری تقریبا حقیقی از تعداد دانشجویان ایرانی درخارج از کشور، با نام و نشانی هریک و با تفکیک رشته های مختلف بدست آمد. کارمندان اداره این آمار را تفکیک کردند و نموداری بزرگ از آن ، تهیه شد که بایک نگاه وضعیت و گسترش دانشجویان ایرانی درخارج ازکشور روشن میشد. جمع کل این دانشجویان در آن سال ، به یکصدو بیست هزار نفر ، پراکنده در سراسر دنیا، بالغ میگردد.

برای اینکار از راهنمایی و دلسوزی و مراقبت و انسانیت، پدرخوانده ام ، شادروان پرویز خوانساری، درس گرفته و بهره فراوان بردم . درواقع با اینکه او بعنوان سفیر سیار و مسئول امور دانشجویان در ژنو، نشسته بود ولی با یکدیگر در تماس دائم بودیم . با اینکه بهمن آهین مدیر کل امور فرهنگی و مرتضی قدیمی نوانی معاون فرهنگی بودند ، من با هیچکدام کاری نداشتم، بلکه مستقیما با پرویز خوانساری کار میکردم ، که این خود موجب ناراحتی جناب مدیرکل و معاون فرهنگی شده بود . گهگاه اشاره میکردند که نمیدانند من چکار میکنم؟! از طرفی چون پرویز خوانساری مرتبا، ماهی یکبار به تهران میآمد و از اداره من بازدید میکرد و کارمندان را تشویق مینمود ، شخصا درمورد فعالیت اداره دانشجویی، وزیر امور خارجه را ازبیشرفت کار مطلع میساخت ، به این سبب من دلیلی نمیدیدم که با مدیرکل و یا معاون فرهنگی تماس بگیرم و یا اینکه کسب تکلیف کنم چون هیچکدام سابقه ای از اینکار جدید نداشتند، لذا کمکی هم نمیتوانستند بکنند . در اینجا باید اضافه کنم با اینکه روابط بسیار تنگاتنگ با پرویز خوانساری از قبل داشتم ولی هرگز باهم کارنکرده بودیم ، تاسیس اداره دانشجویی موجب گردید تا ما بیش از پیش به روش و طرز کار و سلیقه یکدیگر، آگاه گردیم و او بمن اطمینان کامل یافت . برای مثال ، پرویز خوانساری از اتافی در دفتر نخست وزیری استفاده میکرد . اتفاق افتاد که درمورد یکی از دانشجویان دست چپی و از گروه کنفدراسیون دانشجویان ، در اروپا (آقای شاهین فاطمی و امثال ایشان) مسئله ای بوجود آمده بود که من میخواستم بدون جنجال آفرینی ، آنرا فیصله دهم . ولی چون میدانستم که ساواک در این نوع موارد حساسیت دارد ، نمیتوانستم شخصا تصمیم موافق برای آن دانشجو بگیرم، ولی معتقد بودم که این کار باید انجام شود ! خوشبختانه جناب پرویز خوانساری در تهران بود ، با تلفن به اطلاع ایشان رسانیدم ، که برای امری فوری ، هم اکنون به دفتر ایشان درنخست وزیری خواهم آمد. دراتاق آقای پرویز خوانساری را بازکردم ، چند نفری نشسته بودند . پرویز خوانساری تا مرا دید از بالای عینک گفت : "هان" : از همان دم در: گفتم " آمده ام سر شمارا کلاه بگذارم !" پرویز فقط یک کلمه گفت : " طرف ؟" گفتم: " فلانکس " پرویز گفت : " گذاشتی !!" من با سر سپاسگذاری کرده از همان دم در از اتاق خارج شدم ویکراست به وزارت خارجه برگشتم و کار را انجام دادم . این دیدار بسیار کوتاه و مکالمه مختصر، چنان بنظرحضار دراتاق پرویز خوانساری عجیب بود که نهایت تحیر ازقیافه آنان خوانده میشد !

برای این کار با مقامات مهم کشور، از جمله دکترمونچهر گنجی وزیر آموزش و پرورش ، دکتر حقدان معاون وزارت علوم و آموزش عالی و مقامات بالای ساواک ، سازمان برنامه، صاحبان صنایع جلسات و کمیته های متعدد داشتیم که فرصت مناسبی بود برای آشنایی از نزدیک، با این شخصیتها، که بعدا به این جلسات ونتایج حاصله اشاره خواهم کرد.

در قسمت امور اجتماعی اداره، روزانه چند تن از والدین دانشجویان ایرانی، در خارج از کشور برای آگاهی از احوال فرزندان خویش به اداره من مراجعه میکردند که با در دست داشتن آمار تقریباً دقیق، میتوانستیم محل تحصیل فرزندان آنان را تعیین کرده و توسط نمایندگانهای شاهنشاهی، از تندرستی و وضع تحصیلی فرزندان مطلع گشته و والدین را آسوده خاطر سازیم. اما باید اینجا به پدیده ناراحت کننده ای برای روشن شدن ذهن بدگویان به رژیم سابق بپردازم و آن این است که، معلوم شد، دانشجویان در خارج از کشور از نامه نگاری به والدین خود شرم دارند و بهمین سبب والدین خود را در بی اطلاعی کامل میگذارند! باید اقرار کنم که ما نه میدانستیم و نه میتوانستیم با این پدیده تأثر انگیز و تاسف آور برخورد کنیم! و حتی نمیتوانستیم موضوع را با والدین دانشجویان که با مرارت هزینه تحصیلی فرزندان خود را در خارج از کشور، بدوش میکشیدند، در میان بگذاریم!

در این ضمن اتفاق بسیار جالبی هم رخ داد. روزی تیمسار سرلشگری به دیدن من آمد. پس از سلام و تعارف اشاره کردم که بنشینند. پس از نشستن، قبل از اینکه او دهان بگشاید گفتم: "تیمسار هرکاری دارید انجام نمیشود!" تیمسار با تحیر پرسید، "میتوانم سوال کنم چرا نمیشود؟" در پاسخ گفتم: "بیش از ده سال پیش، طی بخشنامه ای بکلی سری، وزارت امور خارجه اوامر مطاع شاهنشاه را درباره اینکه، کلیه مامورین سیاسی وزارت امور خارجه باید در همه حال به اسلحه کمری مجهز شوند، بما ابلاغ کردند و توضیح دادند که پس از تهیه اسلحه، مشخصات آنرا به تهران گزارش دهید تا اداره مربوطه ستاد ارتش، پروانه مخصوص حمل اسلحه را بنام افراد صادر کند.

ناگزیر هریک از ما با هزینه شخصی اسلحه کمری کوچکی خریداری کردیم و پس از چندی پروانه حمل آن از تهران واصل شد. اینک پس از مراجعت از ماموریت، ستاد ارتش اعلام کرد که پروانه های اسلحه باید هرچه زودتر تجدید شود. من اسلحه کمری خود را با دفترچه مخصوص حمل آن به، اداره مربوطه ستاد ارتش تسلیم کردم و رسید گرفتم، چند ماهی گذشت و خبری از اسلحه و پروانه جدید نشد، ناچار با در دست داشتن رسید شخصاً به اداره مربوطه مراجعه کردم، پس از مدتی معطلی گفتند: "ضمن امروز و فردا، اسلحه و پروانه جدید حمل را تحویل خواهند داد!" باز مدتی گذشت و خبری نشد تا اینکه روزی نامه ای از اداره مربوطه ستاد ارتش دریافت کردم که خواسته بودند کپی بخشنامه سری وزارت امور خارجه را در این باره برای ستاد ارتش بفرستم! در پاسخ نوشتم "من نمیتوانم بخود اجازه دهم که کپی بخشنامه سری وزارت امور خارجه را حتی برای ستاد ارتش شاهنشاهی بفرستم! ستاد ارتش میتواند مستقلاً رونوشت آن بخشنامه سری را از وزارت امور خارجه درخواست کند! اکنون بیش از یکسال و نیم است که من در انتظار دریافت اسلحه خود و پروانه حمل آن نشسته ام. من سفیر شاهنشاه آریا مهر هستم و اوامر مطاع ملوکانه را اطاعت کرده ام و این اسلحه کوچک فقط بکار دفاع شخصی میآید و دارای چنان بردی نیست که بتوانم به ولینعمت شاه کشورم سوء قصد کنم! درحالیکه همه میدانیم که سلاحهای بسیار خطرناکتر و بدون پروانه در اختیار بسیاری از افراد نایاب قرار دارد چنانکه سوء قصد های عدیده را به شخص شاهنشاه و نخست وزیران و سایر مقامات شاهد بوده ایم، باین دلیل تیمسار، هرکاری بامن دارید انجام نخواهد شد!" تیمسار سرلشگر از جای برخاست و پس از ادای احترام نظامی بدون ابراز یک کلمه دفتر مرا ترک کرد! صبح روز بعد مجدداً تیمسار سرلشگر به دفترم آمد و با احترام نظامی اسلحه کمری و پروانه آنرا روی میز من گذاشت و گفت: "آقای حکیمی حالا میتوانم بگویم با شما چه کار دارم؟" تیمسار هم مانند سایر والدین از فرزندش که دانشجویی در آمریکا بود خبر نداشت. در حضورش با تلفن باخانه منوچهر سپهبدی سرکنسول شاهنشاهی در سانفرانسیسکو تماس گرفتم و خواستم هرچه زودتر درباره فرزند تیمسار تحقیق کنند و از نتیجه با تلگراف مرا آگاه سازند. ضمن دو روز خبر تندرستی فرزند را به آگاهی تیمسار رساندم.

ششماه پس از تاسیس اداره امور دانشجویان، فعالیتهای اداره بصورت خود کار درآمد. کارمندانم با علاقه و دلگرمی کامل بوظایف خود عمل میکردند و از پشتیبانی همه جانبه پرویز خوانساری و من برخوردار بودند. در دفترم را همیشه باز میگذاشتم، تا هیچ حاجب و دربانی بین من و کارمندان و ارباب رجوع حائل نباشد. عادت داشتم که همه روزه قبل از ساعت ۸ صبح پشت میزم باشم، ولی بکارمندانم گفته بودم که آنها آزادند که هر موقع بخواهند بیایند و یا اداره را ترک کنند، فقط بشرط آنکه کار امروز به فردا نماند. به تمام نامه ها، همان روز دریافت باید پاسخ داده شود، مگر آنکه بموضوعی برخورد کنند که نیاز به مطالعه و یا مراجعه و کسب تکلیف داشته باشد.

بازدید از کشورهای کمونیست اروپا

روزی پرویز خوانساری گفت: "قصد دارم ترا برای ماموریتی مهم به کلیه نمایندگی های شاهنشاهی در اتحاد جماهیر شوروی و اقمار آن بفرستم!" من با تحیر گفتم: "جاسوس اتحاد جماهیر شوروی رامیخواهید به کنودی زنبور بفرستید؟" و هردو قهقهه زدیم.* (۱)

* (۱) رجوع شود به " چگونه میتوان جاسوس اتحاد جماهیر شوروی نبود " در همین تارنما

پس از چندروز گذرنامه سیاسی و روایدهای کشورهای ، یوگوسلاوی ، رومانی ، مجارستان ، چکوسلواکی ، لهستان و آلمان شرقی در آن بود ، ولی روایدهای اتحاد جماهیر شوروی را فاقد بود ! آماده شد ، لکن بمن اطلاع دادند که دریکی از کشورهای نامبرده روایدهای شوروی را دریافت خواهم کرد !

قبل از هرکار بسراغ جناب خوانساری در ژنو رفتم تا بدانم مقصود نهانی از اعزام من به این کشور ها چیست ؟ و در ضمن از ایشان بخواهم تا مرا روشن سازند. پرویز خوانساری گفت : " چنانکه میدانی درکشورهای به اصطلاح آزاد اروپا ، با درد سرهایی که دانشجویان ایرانی با پشتیبانی همین دولتها برای ما ایجاد میکنند ، دست و پنجه نرم میکنیم ، اما درکشورهای کمونیستی بعلت عدم آزادی انتظار اینگونه اعمال نباید برود . باید دلیل دیگری برای ناراحتی دانشجویان ایرانی در این کشورها وجود داشته باشد که ما آگاه نیستیم ! درضمن قبل از تو سه نفر دیگر بهمین ماموریت اعزام شده اند ، ولی هیچ یک گزارش به درد خوری ارائه نداده اند. لذا ترا میفرستم ، چون حتم دارم علت را در خواهی یافت و بدون ترس و واهمه گزارش خواهی کرد. وی اضافه کرد که بهیچ وجه کیف دستی با خود برندارم و هیچ نوشته ای همراه نداشته باشم ، بلکه نظراتم را درهر نمایندگی نوشته و درپاکت سر بمهر با کیسه پست سیاسی آن نمایندگی به تهران بفرستم و از تهران به ژنو خواهند فرستاد و در آخر کار دردفتر من در ژنو گزارش مربوطه را تهیه خواهی کرد!

با این راهنمایی بسیار ضروری ، از نمایندگیهای شاهنشاهی در ، بلغراد ، بوخارست ، بوداپست ، پراگ ، ورشو ، لنینگراد ، (پترو گراد امروزی) ، بادکوبه و مسکو دیدار کردم . من تقریباً با کلیه روسای این نمایندگی ها یا از قدیم دوست بودم و یا اینکه ، آنان به طرزکار و احوال من آشنائی کامل و اعتماد داشتند. این آشنائی و اعتماد موجب گردید تا درد دل خود را بدون پرده پوشی با من درمیان بگذارند . همگی روسا و کارمندان از دخالتهای مامورین ساواک درکار نمایندگی ها شکایت داشتند . برایم روشن گشت ، که سبب ناراحتی دانشجویان این دخالتهای ناجا و خلاف قانون ومقررات وبدور ازحیطه وظایف مامورین ساواک است که با تهدید و ارباب کارمندان و بجاسوسی و خیر چینی واداشتن آنان برعلیه یکدیگر ، عملاً کارعادی را برای مامورین سیاسی وزارت امور خارجه ناممکن میسازند . این ماموران بخصوص درکار تمدید و تجدید گذرنامه های دانشجویان ایرانی دخالت میکردند که موجب نارضایتی کارمندان سیاسی وزارت امورخارجه و درنتیجه ناراحتی دانشجویان را سبب میشد . از گفته آنان باذکر اسامی یادداشت برمیداشتیم ، که طبق دستور با پست سیاسی هرنمایندگی به تهران و سپس به ژنو ارسال میشد. تا آنجا که بخاطر دارم ، محمد بهنام سفیر در پراگ ، اکبر دارائی سفیر در ورشو ، امیرحسین فرزاتگان سفیر در برلن شرقی و دوست دبستانی من ، سلطان احمد اردلان سفیردر مسکوبودند.

درتمام نمایندگیها ، دفتر تمدید وتجدید و روایدهای صادره آن نمایندگی را ، با موشکافی مطالعه میکردم . درمسکو به مطلبی بسیار جالب دست یافتم و آن اینکه ، دیدم ، شعبه کنسولی سفارت شاهنشاهی درمسکو هرسال تعداد زیادی گذرنامه های ایرانی را تجدید ویا تمدید کرده است که با توجه به تاریخ تولد صاحبان این گذرنامه ها درحدود نود درصد آنان بیش از ۸۵ سال سن داشتند! و بخصوص یکی نزدیک به صد سال داشت ! ازمتصدی کنسولی سفارت تحقیق کردم که آیااین افراد واقعا زنده هستند و به سفارت میآیند و گذرنامه خود را تمدید یا تجدید میکنند ؟ او درپاسخ گفت : " این گذرنامه ها یکجا به پیوست یاد داشتی از وزارت خارجه شوروی واصل میگردد و ما هم آنها را تجدید یا تمدید میکنیم و پیوست یاد داشتی به وزارت خارجه اتحاد جماهیر شوروی باز میگرددانیم ؟ " به متصدی کنسولی چیزی نگفتم ، چون او فقط انجام وظیفه میکرد ، اما مطلب را باسفیر ، سلطان احمد اردلان درمیان گذاشتم و به او گفتم ، من ناگزیرم که این موضوع را در گزارش کار خود بگنجانم ، لکن این کاری نیست که من ویا تو بتوانیم در آن دخالت کنیم ، بلکه باید متصدیان اموردر تهران با توجه به تمام جوانب کار و شاید کسب تکلیف از شخص اول مملکت راه حلی پیدا کنند تا موجب بروز عواقب غیرقابل پیش بینی و ناخوش آیند سیاسی بین دوکشور نگردد.

دراینجا باید به چند مطلب جالب دیگر نیز اشاره کنم : درمسکو سلطان احمد یک رادیو گروندینگ ستلایت در کنار میزش گذاشته بود که برنامه رادیو تهران با صدای بلند ، از آن پخش میشد ، بطوریکه گفتگوی دوطرفه را سخت مشکل میساخت . سلطان احمد متوجه تعجب من شد ، فوراً روی دسته یادداشتی نوشت ، اینکار برای جلوگیری از دستگاہهای شنود مخفی است که بدون تردید دردفتر من ازطرف ازما بهتران کارگذارده شده است ، باین سبب ضمن اینکه از درو دیوارو خاطرات خوش گذشته دوران دبستان حرف خواهیم زد ، باهم مکاتبه حضوری نیز خواهیم داشت ! بهمین ترتیب عمل کردیم و در آخرکار ، سلطان احمد نوشته ها را بداخل یک بخاری قدیمی دیواری بسیارزیبا انداخت و انرا سوزاند و سپس خاکستر را هم خرد کرد ، تاکوچکترین اثری برجای نمانده باشد!

مشاهداتم درکشورهای اقمار شوروی بسیار تآثر آور بود . بخوبی احساس میشد که مردم این کشورها چگونه در بند هستند و بافقر وپریشانی دست بگریبانند . فلاکت از سر و روی شهر های زیبای این کشور ها مینماید . پراگ که روزی به پاریس شرق اروپا معروف بود ، چنان غم افزا بود که نمیتوانم وصف کنم. در مسکو هم چند چیز جالب دیدم ، قبل از هرچیز عریض بودن نامتناسب خیابانها شهر جلب توجه کرد . عرض این خیابانها چیزی درحدود ۵۰ متر بود ، بطوریکه ، بزحمت میتوانستم تشخیص دهم که آنطرف خیابان چه میگردد ؟ بعلاوه دو خط مستقیم زرد رنگ

وسط خیابانها کشیده شده بود که هیچ اتومبیلی در آن رفت و آمد نداشت. از دبیر اول سفارت که مامور راهنمایی من بود، پرسیدم: "معنی این دو خط زرد وسط، و همچنین وسعت عرض خیابان چیست؟" او گفت دوخط زرد مخصوص عبور اتومبیلهای دولتی است و هیچ اتومبیل دیگری حق عبور از آن خطوط را ندارد، علت عرض وسیع خیابان بدون خط کشی برای عبور عابر پیاده هم اینست که مردم نتوانند با هم تماس بگیرند و ندانند که درطرف مقابل خیابان چه میگذرد!"

دیگر آنکه مشاهده کردم که بلا استثناء کلیه افراد، یک کیف دستی بزرگ با خود دارند! درست مانند اینکه همگان قصد خرید دارند! باز راهنما توضیح داد که این نماینده یک اقتصاد زیر زمینی است!! و اضافه کرد، این مردم بمحض برخورد با یک صف طولانی، جلوی مغازه ها بدون اینکه بدانند در سر صف چه خبر است و چه میفروشند برای اینکه از قافله عقب نمانند به صف می پیوندند. اگر بخت نصیب آنان گرددو به فروشنده برسند هرچه که باشد میخرند، اعم از اینکه به آن کالا نیاز داشته باشند یا نداشته باشند!! ناچار همیشه این کیف بزرگ را باخود حمل میکنند. اگر به کالای خریداری شده نیاز نداشته باشند، آن را با سود زیاد به سایرین میفروشند و یا بامعامله پایاپای با کالای مورد نیاز خویش تاخت میزنند!!؟

سفارت در هتل بسیار مجلل و بزرگ بنام "مسکوا" برای من اتاق گرفته بود. وقتی وارد اتاق شدم دیدم بجز یک دست میل و یک میز تحریر با صندلی و یک دستگاه تلویزیون روی میز تحریر و تختخوابی بزرگ و راحت، چیز دیگری وجود نداشت حتی یک قطعه کوچک از گلیم و یافرش، کف اتاق نبود! ناچار یک حوله از حمام برداشتم و جلوی پای تختخواب پهن کردم تا صبح که برمیخیزم پایم را روی کف چوبی اتاق نگذارم. وقتی خواستم از تلویزیون استفاده کنم دیدم فقط دارای دودکمه است، یکی برای روشن کردن و تنظیم صدا و دیگری برای تنظیم تصویر! دکمه تعویض کانال نداشت، یعنی تلویزیون را فقط برای دیدن فرستنده مسکو ساخته بودندو بس! اتاق من درطبقه چهارم قرار داشت، وقتی از آسانسور طبقه چهارم بیرون آمدم، دیدم، بین دو درآسانسور بیش از دومتر فاصله است که دراین فاصله، یک میز تحریر با یک تلفن روی آن قرار دارد و فردی هم پشت میز نشسته است! راهروی طبقات هتل همه مستقیم و بیش از سی متر درازا داشت و شخصی درتمام مدت بیست و چهارساعت پشت این میز نشسته بود و به آسانی آمدو رفت به اتاقها را کنترل میکرد!

دو روز اقامت درمسکوپطول انجامید. روزسوم به اتفاق راهنما به نمایندگی شرکت هواپیمایی اسکاندیناوی (اس. آ. اس.) برای رزرو جا مراجعه کردیم، ولی گفتند اینکار با شرکت هواپیمایی روسی "آروفلوت" است که درطبقه هم کف همان هتل محل اقامت من قرار دارد. به هتل برگشتیم و وقتی وارد دفتر هواپیمایی آرو فلوت شدیم، پر از جمعیت بود. حتی یک صندلی برای نشستن مراجعین وجود نداشت. ناچار سرپا ایستادیم تا نوبت بمن برسد که درست پنج ساعت بطول انجامید! وقتی نوبت بمن رسید، متصدی باجه پس از چندین بار زیرو کردن دسته بلیط من، گفت: " شما بلیط برای پرواز به کپنهاگ را ندارید؟" راهنما خواست اعتراض کند، دستش را کشیدم و به او گفتم: به متصدی بگوید، تا یک بلیط پرواز با اس. آ. اس. از مسکو به کپنهاگ برای من صادرکند. راهنما باز میخواست اصرار کند که هشدار دادم، کاری نداشته باشد فقط گفته مرا ترجمه کند. از راهنما خواستم سنوال کند که هزینه بلیط را چگونه باید بپردازم؟ با چک مسافرتی یا وجه نقد؟ چیزی درحدود نود دلار آمریکایی پرداختم و یک بلیط تازه گرفتم! راهنما متعجب بود، لذا به او گفتم، چانه زدن با این اشخاص به ثمر نمیرسد و من پروازم را از دست خواهم داد، اما بمحض ورود به فرودگاه کپنهاگ این نود دلار را بازپس خواهم گرفت، مطلب مهمی نیست. همینطور هم شد. درست ساعت ۹ و چهل و پنج دقیقه شب، به گیشه دفتر هواپیمایی اس.آ.اس. در فرودگاه کپنهاگ رسیدم، متصدی باجه، که دخترک زیبا روی دامنارکی بود، در عرض پنج دقیقه کلیه بلیط های مرا بازرسی کرد و بلیط جدیدی به اضافه یک حواله بمبلغ نود دلار بمن داد و از کردار ناشایست متصدیان شرکت هواپیمایی روسی آروفلوت پوزش خواست. اینهم از بهشت موعود کمونیستها و سوسیالیستهای دو آتشفه!؟

از کپنهاگ به اسلو برای دیدار پسر من که درنروژ برای ادامه تحصیل مانده بود، رفتم و پس از چند روز به ژنو پرواز کردم. در دفتر جناب خوانساری کلیه گزارشهای من دسته شده و در انتظار بود. شرح مختصری شفاها به جناب خوانساری دادم که تعجب کرد و گفت: " چگونه است که ماموران قبل از تو به این حقایق دست نیافتند بویژه موضوع بسیار مهم، گذرنامه های مسکو؟" حالا میفهمیم که این توده ایهای فراری، چگونه به راحتی با در دست داشتن گذرنامه مرتب و منظم ایرانی، به اینطرف و آنطرف مسافرت میکنند!؟

چند روز در دفتر جناب خوانساری به نوشتن و ماشین کردن گزارش که سی و پنج صفحه شد، پرداختم و نتیجه را به جناب خوانساری ارائه دادم، ولی گوشزد کردم که به همکاران قول داده ام که نام آنان در این گزارش ذکر نخواهد شد، به این جهت تقاضا کردم، پس از خواندن، ضمانت را نابود فرمایند!

دوسه روزی در ژنو بیدار دوستان و آشنایان گذشت و جناب خوانساری، تغییراتی لازم در گزارش من داد، که بیشتر وضع را روشن میساخت.

جناب خوانساری نامه ای روی گزارش که جلد هم شده بود ، گذاشت و مرا باگزارش روانه تهران ساخت و اصرار کرد که بمحض ورود گزارش را به جناب خلعتبری تسلیم کنم. من از فرودگاه یکسر به دفتر وزیر امور خارجه رفته و گزارش را بدست خویش به جناب وزیر تحویل دادم. مراتب را با تلفن به آگاهی جناب خوانساری رسانیدم. یکی دو هفته بعد جناب خوانساری مرا سنوال پیچ کردند که گزارش چه شد ؟ به آگاهی ایشان رسانیدم که من کار را بهمان طریق که دستور داده بودید انجام دادم و درموقعیتی نیستم که از جناب وزیر امور خارجه سوال کنم. این مذاکره و سنوال جواب با تلفن ، بین جناب خوانساری و من در مدت دو هفته ، دوسه بار تکرار شد ! تا اینکه ایشان طبق معمول به تهران آمده و درباره گزارش من از جناب وزیر سوال کرده بودند. وزیر گزارش را از کشوی میز تحریر خود در آورده و به جناب خوانساری تحویل داده بود ! بعدا معلوم شد ، جناب وزیر بینهایت محافظه کار نمی خواسته و یا نمیتوانسته گزارشی را که سراسر انتقاد از عملکرد ، مامورین خود سر ، ساواک بود ، بحضور شاهنشاه آریا مهر تقدیم کند ! ولی جناب خوانساری شخصا گزارش را بحضور ملوکانه تقدیم کرد!!

من نمیدانم سرنوشت این گزارش چه شد ؟ اما شنیدم که آن دبیر اول سفارت شاهنشاهی در مسکو که جوانی شایسته ، کاردان ، دلسوز و راهنمای من در مسکو ، بود ، پس از شورش آخوندی به اتهام ، ملاقات با دکتر شاهپور بختیاردر پاریس ، محاکمه و در تهران تیرباران شده است .

حل مسئله دانشجویان دائم و سرگردان در اروپا

یکی از مشکلات اداره دانشجویی، حل مسئله دانشجویان دائم و سرگردان در اروپا بود. عده ای در حدود سه هزار نفر از دانشجویان که از عهده آزمایشات ورود به دانشگاهها برنیامده بودند و روی بازگشت به میهن راهم نداشتند بجهت ناچاری و بیکاری به کنفدراسیون دانشجویان پیوسته بودند و سردمداران خیانت پیشه آن کنفدراسیون از وجود آنان بنهایت سوء استفاده کرده و آنها را برای حادثه آفرینی به کشورهای مختلف اروپا اعزام میداشتند. این بظاهر دانشجویان دائم ، بنمایندگیهای شاهنشاهی در اروپا حمله ور میشدند و به ضرب و شتم کارمندان و خرابکاری در نمایندگیها میپرداختند و پلیس محل هم، بدستور از مابهران ، با آنان مقابله نمیکرد ، در نتیجه روز بروز شرارت و خرابکاری این عده افزایش مییافت .

در مذاکراتم با مقامات مختلف اقتصادی در کشور، برای تجهیز نیروی کار آمد انسانی متوجه شدم که صاحبان صنایع از عدم، سرکارگر متخصص (در کشورهای صنعتی به این سرکارگران " کارگران یقه سفید " نام داده اند که وظیفه آنان پرکردن شکاف بین مهندسین و کارگران است) در سالن کار، کارخانه ها ، دچار مشکل میباشند. با مشورت با جناب خوانساری طرحی تهیه کردیم تا از وجود این دانشجویان سرگردان برای پر کردن شکاف مذکور بهره برداری کنیم .

برای انجام این کار بودجه یکصد ملیون تومانی در اختیار ما قرار گرفت و با کمک حبیب دشتی در انگلستان و همکاران دیگر در اروپا ترتیبی دادیم تا این سرگردانان را بمدارس حرفه ای بفرستیم، تا در رشته های مختلف دیپلم بگیرند. دوره های این مدارس از ششماه تا یکسال ونیم بود. در آخر هر دوره به شرکت کنندگان مدرک تحصیلی مربوط به رشته انتخابی دانشجو داده میشد. نمایندگی های شاهنشاهی نه تنها کمک هزینه تحصیلی به این دانشجویان میپرداختند بلکه مستقیما کلیه هزینه های مدارس حرفه ای راهم از بابت تعلیم دانشجویان ایرانی ، تعهد کرده و بموقع میپرداختند ولی در عمل با مشکلی جدید روبرو شدیم ! طبق مقررات این مدارس حرفه ای ، دیپلم دانشجو هنگامی به وی تسلیم میشد ، که دوره ششماهه آزمایش عملی (استاژ) را در یکی از کارخانه ها گذرانده باشند . متأسفانه کارخانه های اروپا محل کافی برای پذیرفتن این تعداد دانشجویان ایرانی را نداشتند ، که در نتیجه برمیگشتیم بمرحله اول . لذا بمقامات مدارس حرفه ای اروپائی پیشنهاد کردیم که این دانشجویان ششماهه (استاژ) را در کارخانه های ایران بگذرانند تا بتوانند دیپلم خود را دریافت کنند . آنان اعتراض کردند که چون کارخانه های ایران استاندارد بین المللی ندارند، لذا گواهینامه آنان ارزش ندارد !

ناچار در تهران با تماس با اتاق صنایع ومعدن کنفرانسی تشکیل دادیم واشکال کار و مزیت الحاق به کنفدراسیون بین المللی استاندارها رابه صاحبان صنایع ، توضیح دادیم و نتیجه گرفتیم که اینکار نه تنها از جنبه بشر دوستانه و کمک به هم میهنان سرگردان ضروری است، بلکه با پیوستن به کنفدراسیون استاندارد صنایع ، حیثیت و آبروی صنایع ایران را نیز در جرگه بین المللی ارتقاء خواهد داد. صاحبان صنایع از پیشنهاد پیوستن به کنفدراسیون بین المللی استاندارها ، باهوشیاری از بهره وری اینکار استقبال کردند، ولی درضمن همین صاحبان صنایع به آسانی آماده پذیرفتن دانشجویان ایرانی نبودند ، شکایت میکردند که این دانشجویان ، با افکار دست چپی موجب اغتشاش و دسته بندی و زدو خورد بین کارگران خواهند شد که عملا در باز دهی تولید کارخانه ها اثر منفی خواهد داشت. حق با صاحبان صنایع بود ! ولی به آنها قول دادیم که این مشکل را با هشدار دادن به دانشجویان و آگاهی آنان به اینکه

دریافت دیپلم مدارس حرفه ای اروپایی فقط و فقط منوط به اخذ گواهی از صاحبان صنایع می باشد که آینده آنرا تضمین خواهد کرد ، باید دیوانه باشند تا با اعمال بی رویه ، آهم پس از سالها سرگردانی و درگیری در اروپا، باحس انفعال از والدین واقوام و دوستان خویشتن ، آینده روشن خود را، بمخاطره اندازند . این نحوه کار و برخورد با مشکلات مورد استقبال دانشجویان مذکور قرار گرفت . لکن مدتی طول کشید تا همه چیز روبراه شد و جمع کثیری از این دانشجویان دائمی و در بدر را با موفقیت به ایران باز گردانیدیم. این طرح درکشورهای ، انگلستان ، فرانسه و ایتالیا اجرا شد. درضمن با تماس با کنفدراسیون بین المللی استاندار ها ، از آنها درخواست کردیم تا به ایران رفته و از صنایع ما بازدید کنند و درصورت مشاهده نقص، انرا به صاحبان صنایع برای رفع نواقص گوشزد کنند. سه نفر از متخصصین کنفدراسیون بین المللی استانداردها ، به ایران روانه شدند و به برخی از کارخانه های ایران اجازه دادند تا از برچسب و مارک مخصوص استاندارد بین المللی استفاده کنند . این موجب شد که رقابت ایجاد شود و سایرین نیز کم کم به عضویت کنفدراسیون بین المللی استاندارد ها درآمدند. با این ترتیب نه تنها مسئله (استاز) دانشجویان ایرانی حل شد، بلکه برخی از صنایع ما و فرآورده های آن درصحنه بین المللی جای مناسب خود را یافتند .

پس از شورش آخوندی ، دست اندرکاران نادان و بی مایه و عقده ای، تازه بدوران رسیده کوشش کردند تا برچسب حیف و میل یکصد ملیون تومان بودجه اختصاصی این طرح را به جناب خوانساری و حبیب دشتی درلندن وسایر همکاران، و من بچسباندند که نه تنها ناکام ماندند بلکه به جناب خوانساری و من و حبیب دشتی پیشنهاد کردند که با رژیم جدید همکاری کنیم ! ولی هر سه نفر ما عطایشان را به لقایشان بخشیدیم!

حبیب دشتی آن راد مرد، کوچک جثه، فداکار از خود گذشته و بینهایت امین و میهن پرست، در لندن ماند و تا دوسال پیش که برحمت ایزدی پیوست ، با تدریس زبان و ادبیات فارسی در مدارس و دانشگاهها ، کمک و راهنمایی دانشجویان ، در تنگدستی ، بکار فرهنگی ادامه داد و جناب خوانساری هم با سربلندی خاص خویش، بدرد حیات گفت ، روان هردوی آنان شاد باد.

ایران کشور پلیسی نیست !! "شاهنشاه آریامهر"

اعمال ضد میهنی دانشجویان ایرانی ، به سرکردگی سران خائن و مزدور بیگانگان ، کنفدراسیون دانشجویان در اروپا ادامه کار را برما بسیار مشکل ساخته بود. نمایندگیهای شاهنشاهی در سراسر اروپا به استثنای کشور های کمونیستی اقمار شوروی، هرآن درانتظار حمله و خرابکاری دانشجویان ایرانی و بی تفاوتی مقامات انتظامی کشور های میزبان بودند . ناگزیر باید چاره اندیشی میشد. باین مناسبت جلسات عدیده در دفتر دکتر حقدان معاون وزارت علوم و آموزش عالی تشکیل میشد که به نتیجه مطلوب نرسید . عاقبت تصمیم گرفته شد که کمک هزینه دانشجویان توسط نمایندگیهای شاهنشاهی ، به شخص دانشجو، آهم با حضور ایشان درنمایندگیها پرداخت شود تا بتوانیم با مذاکره و ریش سفیدی، آنرا مجاب سازیم تا دست از اعمال ضد میهنی خود بردارند . تصور میکردیم که با طرز برخورد مودبانه بتوانیم دانشجویان را تحت تاثیر قرار دهیم !

درپایان این جلسات متعدد گزارشی برای تقدیم بحضور شاهنشاه آریا مهر تهیه شد ، باز آویختن زنگوله به گردن گربه، بهعهده من واگذار شد. تصمیم جلسات را با امضاء شرکت کنندگان، پیوست گزارشی به جناب خلعتبری تسلیم کردم تا ایشان به نظر همایونی برسازند . پس از دوسه روز گزارش محرمانه من، به خودم بازگشت! درحاشیه گزارش شاهنشاه آریا مهر چنین نوشته بودند : " ایران کشور پلیسی نیست . ترتیبی بدهید تا دانشجویان ایرانی درخارج از کشور، حد اقل تماس را با کارمندان دولت داشته باشند " ! حقیقت اینست که من از این دستور شاهنشاه یکه خوردم ! انا مطلب را با تلفن به آگاهی جناب خوانساری در ژنو رسانیدم. او گفت: " جلسه وزارت علوم را تشکیل بدهم و فقط دستور شاهنشاه را به شرکت کنندگان در جلسات، ابلاغ کرده و صبر کنم تا ایشان برای چاره جویی به تهران بیایند ."

برای ترتیب اثر بخشیدن به اوامر شاهانه با جناب خوانساری و دکتر حقدان به این نتیجه رسیدیم که تنها راه ، بهره گرفتن از وجود شعبات بانک ملی ایران و کارگزاران آن بانک، در سراسر دنیا می باشد . روزی با وقت قبلی در معیت جناب خوانساری به دیدار یوسف خوش کیش رئیس وقت ، بانک ملی ایران رفتیم، اوامر ملوکانه را با ایشان درمیان گذاشتیم و خواستیم که به شعبات بانک ملی و همچنین کارگزاران آن بانک در خارج ازکشور دستور دهد ، برای هریک از دانشجویان ایرانی که کمک هزینه تحصیلی از وزارت علوم و آموزش عالی و یا بنیاد پهلوی ویا سایر دستگاههای دولت ، دریافت میکنند ، حساب جاری باز کنند و به دانشجویان دسته چک بدهند . نمایندگی های شاهنشاهی مبلغ مورد نیاز را یکجا بحساب بانک ملی ایران و یا کارگزاران آن بانک واریز خواهند کرد . آقای دکتر خوش کیش، باتبخترو لحن تندی گفت " چنین کاری امکان پذیر نیست " ، دلیل آورد که دانشجویان سوء استفاده کرده و چکهای بدون محل خواهند کشید که موجب هتک حرمت بانک در انظار بیگانگان خواهد گشت !! جناب خوانساری

توضیح دادند، آیا این فقط ایرانیان هستند که چک بی محل میکشند؟ آیا افراد همان کشورها از این نوع کارها نمیکند؟ ولی هر کشوری دارای قوانین و مقررات مخصوص به اینکار هست که خاطیان را مورد تعقیب قرار میدهند، چه دلیلی دارد که با خاطیان ایرانی همین کار را نکنند؟ آقای دکتر خوش کیش با همه خوش کیشی، زیربار نرفت! و جناب خوانساری ناگزیر به شاهنشاه آریا مهر متوسل شد. پس از چند روز بانک ملی ایران با درخواست وزارت امور خارجه دائر برگشودن حساب جاری بنام دانشجویان ایرانی موافقت کرد! سپس روشن شد که شاه نازنین، ولی درمانده از دست این نوع کارفرمایان، که خدا را بنده نبودند، گوش جناب دکتر خوش کیش را کمی مالش داده بوده اند.

این مطلب را از آنجهت نوشتم تا مشتم محکمی به دهان یاره سرایان مزدور ایرانی و همپالگی های بیگانه آنان، که مرتبا با تهمت "دیکتاتوری" به شاهنشاه آریا مهر میتاختند و هنوز هم پس از بیست و پنج سال به این عمل زشت، با بیشرمی ادامه میدهند، کوبیده باشم. چون صورت جلسات و دستور شاهنشاه آریامهر در این باره، "ایران کشور پلیسی نیست"، اگر حکام نامرد خانن و مزدور و کمونیستها ی مکلا و یا دستاربنده، آنرا معدوم نکرده باشند، در بایگانی محرمانه وزارت امور خارجه باید موجود باشد. در ضمن باید اشاره کنم که اگر شاه در کارهای جاری دخالت میکرد، به این سبب بود که با امثال آقای دکتر خوش کیش، که فراوان هم بودند، چاره ای جز درخواست از دخالت شاهنشاه نبود. این ما بودیم که بعلت زبونی، بیعرضگی یا ملاحظات شخصی و عدم قبول مسئولیت، پادشاهی، اصولا و ذاتا دموکرات را، وادار میساختیم تا مانند یک مدیر کل به امور جاری کشور برسد. تاوقتی که هریک از ما ایرانیان وظایف و مسئولیتهای امور محوله را بنحو اکمل و احسن قبول نکنیم، متاسفانه در بهمین پاشنه خواهد چرخید وکاسه وکوزه هارا برسر یکنفر، تکرار میکنم، فقط برسر "یکنفر" خواهیم شکست؟! باید اصلاحات را از خود آغاز کنیم، دست ازمغنی بافی و کارشکنی و حسادت ببمورد، زیاده خواهی و فخر فروشی، نسبت به همکاران و هم میهنان خود برداریم!

تاسیس اداره بورسها

کارهای اداره امور دانشجویی روبراه شده بود. به اصطلاح "روی غلطک افتاده بود" و من کار زیادی نداشتم. روزی باز به دفتر جناب وزیر امور خارجه فراخوانده شدم. جناب وزیر گفت: "آقای حکیمی، دولت ایران تا کنون دریافت کننده بورس تحصیلی برای دانشجویان خود، از دول و موسسات و دانشگاه های بیگانه بوده است، اما اکنون، بسبب پیشرفت های همه جانبه در موقعیتی هستیم که ما نیز میتوانیم به دانشجویان بیگانه بورس بدهیم و آنها را تنها با پیشرفتهای کشور آشنا کنیم بلکه از هریک از آنها یک سفیر حسن نیت ساخته و به کشورهای خویش بازگردانیم، از شما میخواهم که این اداره تازه را تاسیس کنید."

کارمندانم از این خبر سخت ناراحت شدند، چون نمیدانستند سروکارشان با چه کسی خواهد افتاد، ولی خوب میدانستند که رنسی مهربان دلسوز و کاردانی را از دست میدهند. به آنها دلداری دادم که در هر حال میتوانند بمن متکی باشند. دوسه اتاق، درست مقابل اداره امور دانشجویی، در همان راهرو درساختمان جنبی وزارت امور خارجه در اختیار اداره جدید گذارده شد. چند نفر از کارمندان لایق را برای همکاری انتخاب کردم. اما نمیدانستم کار را از کجا باید شروع کنم. بهتر آن دیدم که از وابسته های فرهنگی سفارتخانه های بیگانه مقیم در تهران که بورس تحصیلی به دانشجویان ایرانی میدادند، مانند سفارتخانه های آمریکا، انگلستان، فرانسه، آلمان و سایرین، دیدن کرده و از آنان کمک بخواهم. همگی وابسته های فرهنگی سفارتخانه های بیگانه که من به آنها مراجعه کردم، از اینکار پشتیبانی نموده، استقبال و تشویق کردند. پس از چند روز میز کار من از پرورشورها و راهنماها و اطلاعات درباره چگونگی دادن بورس، و نحوه انتخاب بورس گیرندگان و شرایط و برنامه های پیش بینی شده برای این دانشجویان در کشورهای بیگانه، مملو شد. کار ترجمه و تفکیک این اطلاعات چندی بدراز کشید. کارمندانم با صمیمیت همه اطلاعات لازم را تفکیک و جمع آوری و در ضمن مطالعه کردند، که چگونه باید در این باره انجام وظیفه کنند.

مجددا به سراغ وزارت خانه های، علوم و آموزش عالی، وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر رفتیم. این مقامات معتقد بودند که تنها به دانشجویانی که در رشته های زبان و ادبیات فارسی و یا هنری ایران درخواست بورس میکنند، باید کمک شود، دلیل میآوردند که در رشته های علوم و فنون محل کافی برای دانشجویان ایرانی موجود نیست، لذا از پذیرفتن دانشجویان بورسیه بیگانه معذوریم. بعد از مذاکرات طولانی بالاخره تصمیم گرفته شد که برای شروع به کار فقط به یکصد نفر دانشجوی بیگانه بورس داده شود و در عین حال ترتیبی داده شود تا آنان تشویق گردند که در رشته های مورد نظر ایران، ادامه تحصیل دهند.

مشکل دیگر این بود که به این منظور بودجه ای بخصوص در هیچیک از وزارتخانه ها و موسسات آموزش عالی، پیش بینی نشده بود و در ضمن، بعلت عدم سابقه تعیین مبلغ صحیح بودجه امکان پذیر نبود. ناگزیر با کمک جناب پرویز خوانساری، نخست وزیری از بودجه مخصوص خود مبلغی تخمینی برای شروع بکار، در نظر گرفت. وقتی کار

در داخل کشور، بالاخره، با تماس با مقامات مربوطه، سامان گرفت، طی بخشنامه ای به نمایندگیهای شاهنشاهی و سفارتخانه های بیگانه در تهران، آمادگی دولت شاهنشاهی را، برای پذیرش دانشجویان بیگانه در رشته های زبان، ادبیات و هنر فارسی، در مرحله اولویت و سپس سایر رشته ها، اعلام کردیم. درخواست شد که بیوگرافی و مشخصات دانشجویان، پیشینه کامل تحصیلی آنان و رشته مورد علاقه دانشجویان قبلاً تهیه و برای دریافت پذیرش به وزارت امور خارجه شاهنشاهی ارسال گردد تا قبلاً محل لازم برای دانشجویان در نظر گرفته شود. برای اینکار فرمهای مخصوص تهیه شد، تا دانشجویان بیگانه با تکمیل کردن آن فرمها، اطلاعات مورد لزوم را در اختیار بورس دهندگان ایران بگذارند.

پس از تصویب و پذیرش دانشجو پاکت مخصوصی بنام دانشجوی پذیرفته شده به نمایندگی های شاهنشاهی و یا سفارتخانه های بیگانه در تهران ارسال میشد. در این پاکت نامه ای به پلیس و گمرک فرودگاه مهر آباد، دائر بر معرفی دانشجو و تقاضای راهنمایی وی شده و متذکر شده بودیم، در صورت برخورد با اشکال، با شخص دانشجو کاری نداشته باشند، بلکه مستقیماً با تلفن اداره بورسهای وزارت امور خارجه، برای رفع مشکل تماس بگیرند، و درخواست شده بود که دانشجویان بورسیه را با تاکسی روانه هتل گیلان در خیابان فردوسی کنند و به تاکسی رانان گوشزد کنند تا اجحاف نکنند. مبلغ دوهزار و پانصد ریال هم وجه نقد برای هزینه های اولیه داخل پاکت بود. با هتل گیلان نیز قبلاً موافقت شده بود، تا اتافی مناسب برای یکی دویز در اختیار این دانشجویان گذاشته و صورتحساب هزینه مربوطه را به اداره بورسهای وزارت امور خارجه بفرستند و دانشجو را راهنمایی کنند تا خود راهرچه زودتر به اداره دانشجویی وزارت امور خارجه معرفی کنند. دلیل انتخاب هتل گیلان این بود که این هتل در خیابان فردوسی درست مقابل خیابان حافظ مقر وزارت امور خارجه شاهنشاهی قرار داشت. دانشجویان بیگانه بدون اشکال با در دست داشتن معرفی نامه به اداره بورسها میآمدند. اداره بورسها با تماس با موسسه بورس دهنده، دانشجویان را به محل تحصیل و کوی دانشگاه ها روانه میساخت.

مسابقات ورزشی آسیائی

در این ضمن برای اولین بار، مسابقات ورزشی آسیائی در تهران برگزار میشد. جناب وزیر امور خارجه برای چندمین بار مراجع و خواست تا با تماس با اداره تربیت بدنی و سفارتخانه های دول آسیائی در تهران بین ایندو ارتباط و همکاری نزدیک برقرار کنم!

ناگزیر با تیمسار سپهبد حجت کاشانی (*۱)، رئیس وقت اداره تربیت بدنی و وابسته های فرهنگی سفارتخانه های آسیائی در تهران تماس گرفتم. وظیفه من برقراری تفاهم و همکاری مشترک بین مسئولین اداره تربیت بدنی، مقاطعه کاران بنای مجتمع استادیوم ورزشی آریامهر و نمایندگان سفارتخانه های آسیائی در تهران بود. سه ماه به روز گشایش رسمی این مسابقات باقی نمانده بود. با بازدید از مجتمع ورزشی متحیر ماندم، آیا این مجتمع عریض و طویل بسیار مدرن، در روز معهود بدون نقص گشایش خواهد یافت؟ خوشبختانه با کوشش شبانه روزی سپهبد حجت کاشانی و سایر دست اندرکاران، چنانکه دیده شد، مجتمع ورزشی آریامهر در روز موعود گشایش یافت و مسابقات ورزشی آسیائی با موفقیت کامل برگزار گردید.

در یکی از روزهای پایان مسابقات ورزشی آسیائی، تیمسار حجت کاشانی بمن گفت: "رئیس فدراسیون فوتبال اتحاد جماهیر شوروی با او ملاقات کرده، با وی، برای انجام مسابقات فوتبال دوستانه بین تیم های جمهوریهای آسیائی شوروی با تیمهای محلی ایران، قول و قرارهایی گزارده ام!" همان لحظه متوجه شدم که تیمسار کاشانی ندانسته مشکل عظیمی را برای خود تدارک کرده است. پیش خود فکر کردم که موقعیت برای ادای توضیح مفصل درباره نحوه کار، به تیمسار حجت کاشانی، مناسب نیست، لذا سکوت کردم.

روش این بود که هر سال در اداره امور فرهنگی وزارت امور خارجه جلسه ای از نمایندگان اداره تربیت بدنی، روسای فدراسیونهای ورزشی، و ساواک تشکیل میشد و در چهارچوب موافقتنامه های فرهنگی مصوبه، ترتیب برگزاری مسابقات ورزشی و تبادل تیمهای ورزشی بین کشورها، تحت برنامه ای تنظیم میگشت و بانظر مقامات عالیه کشور، بصورت برنامه کار یکساله بموقع اجرا گزارده میشد. با این ترتیب نه تنها ساواک آماده گی قبلی داشت بلکه فدراسیونهای ورزشی نیز برنامه های خود را از پیش تنظیم میکردند. هر نوع دخل و تصرف در این مصوبات، ناپسامانی و اغتشاش بوجود میآورد. بخصوص ساواک درباره تبادل تیمهای کشورهای اقمار شوروی حساسیت داشت. بدین سبب برای جلوگیری از بروز مشکلات پیش بینی نشده در این برنامه ها، ناچار، آنچه از تیمسار حجت کاشانی شنیده بودم، محرمانه، به جناب وزیر امور خارجه گزارش کردم. پس از چند روز، درپاکتی سر بسته، گزارش بخودم بازگشت. درحاشیه دست راست گزارش نوشته شده بود "حجت کاشانی... (شکر) خورده است. به او ابلاغ کنید! درحاشیه طرف راست گزارش، جناب خلعتبری نوشته بود "آقای حکیمی، او امرهمایونی را به تیمسار حجت ابلاغ

(*۱) ابراهیم حکیمی - حکیم الملک، بنیان گذار و اولین رئیس اداره تربیت بدنی و سپهبد حجت کاشانی آخرین رئیس آن اداره بود که در همان روز های اول شورش خمینی، دست پرورده بیگانگان، اعدام گردید

کنید!" خواننده میتواند تصور کند که جناب وزیر امور خارجه مرا درجه وضعیت دشواری قرار داده بود. چه با وفاداری بدون چون و چرا به شخص رئیس کشور، نمیتوانستم شانه از زیر بار این مسئولیت خالی کرده و دستور را نادیده بگیرم، بخصوص، چنانکه در بالا اشاره کردم، نمیخواستم مشکلی برای دوست تازه ام، تیمسار حجت کاشانی تدارک کنم و چه بسا موجب سوء تفاهم در روابط دوجانبه با کشور ابرقدرت همسایه شمالی، بشوم. دو سه روز با خود در جدال بودم که چه باید بکنم. بالاخره تصمیم گرفتم، باتلفن اوامر ملوکانه را به تیمسار حجت کاشانی ابلاغ کنم. پشت تلفن به تیمسار حجت کاشانی گفتم: "گزارشی بحضور شاهنشاه مربوط به شما تقدیم شده و شاهنشاه اوامری صادر فرموده اند تا بجناابعالی ابلاغ گردد" سپس متن گزارش را برای وی خواندم بدون اینکه نام گزارش دهنده را ذکر کنم، خوشبختانه تیمسار حجت، نام گزارش دهنده را نپرسید. در انتهای گزارش، امر مطاع ملوکانه را در کمال شرمندگی به تیمسار ابلاغ کردم. تیمسار، انا گفتم: "متشکرم" و مکالمه قطع شد. من بجای اینکه گزارش را باذکرا بلاغ امر ملوکانه به دفتر جناب وزیر بازگردانم، گزارش جدیدی نگاشته و به جناب وزیر اطلاع دادم، که امر ملوکانه به تیمسار حجت کاشانی ابلاغ شد. اصل گزارش را درپاکتی سر بمهر بکلی سری در کشوی میز خود نگاهداشتم. منظورم این بود که جز شاهنشاه آریا مهر، جناب خلعتبری، وزیر امور خارجه، تیمسار حجت کاشانی و من، شخص دیگری از این موضوع ناخوش آیند مطلع نگشته و آبروی تیمسار حجت کاشانی محفوظ بماند. چون هیچ سر و صدائی در این باره برنخاست، من و حجت کاشانی بیش از پیش بایکدیگر مانوس شدیم، گویانکه از هرجهت دنیائی از یکدیگر جدا بودیم.

این پاکت سر بمهر را تا آخرین روز حرکت به خرطوم نزد خود نگاهداشتم. روز آخر برای خداحافظی به دیدار همایون اردلان، رئیس اداره محرمانه وزارت خارجه که از طفولیت باهم بزرگ شده بودیم رفتیم و پاکت را به او تحویل دادم و خواهش کردم، پاکت را بهمان ترتیب سر بمهر در پرونده اداره تربیت بدنی بایگانی کند.

در اینجا یک سنوال مهم پیش میآید: چرا جناب وزیر، که مرا یاعی میدانست، از بالای سر معاون و مدیرکل امور فرهنگی، بدون اطلاع آنان، مرا برای ابلاغ اوامر ملوکانه، که خوش آیند هم نبود، به تیمسار سپهبد حجت کاشانی برگزید و مجدداً وظیفه بستن زنگوله به گردن گربه را بمن محول ساخت؟ اکنون پس از گذشت نزدیک به سی سال، به این نتیجه رسیده ام، که خلعتبری، یا به آن دونفر اطمینان کافی نداشت و یا اینکه آنرا شایسته نمیدانست! و شاید فکر میکرد که ایندوترجیح خواهند داد تا سکوت کنند، که در نتیجه عواقب ناشایست سیاسی برای دولت شاهنشاهی به بار میآید. ولی خوب میدانست که اینکار با همه ناراحتی هایش، از عهده، یاعی، بر میآید! در ضمن، اگر جناب وزیر سلسله مراتب اداری را، رعایت نمیکرد، طبعاً منم بخود اجازه میدادم که به همین ترتیب عمل کرده و از بالای سر معاون و مدیرکل امور فرهنگی، کارهایم را، مستقیماً با وزیر امور خارجه و یا بیشتر با جناب پرویز خوانساری بسامان برسانم. که این خود موجب مخالف خوانی هرچه بیشتر معاون و مدیرکل امور فرهنگی با من میگردد.

مراسم پنجاهمین سال سلطنت دودمان پهلوی

در سال ۱۳۵۵، جشنها و مراسم ویژه ای بمناسبت پنجاهمین سال سلطنت دودمان پهلوی در سراسر کشور برگزار شد.

برای چندمین بار به دفتر جناب خلعتبری احضار شدم. جناب وزیر گفت: "آقای حکیمی، خانواده شما همگی از فرهنگیان بوده اند، از شما میخواهم که درباره پیشرفت سریع آموزش و پرورش در این پنجاه ساله، برای کارمندان وزارت امور خارجه، بمناسبت مراسم پنجاهمین سال سلطنت دودمان پهلوی سخنرانی کنید!" در واقع با ریاست اداره امور دانشجویی، هیچ راهی برای گریز از این مسئولیت نداشتم، ناگزیر قبول کردم. برای ایراد این سخنرانی، از اطلاعات پدرم، عبدالحمید حکیمی، که سالها مسئولیتهای عمده در وزارت آموزش و پرورش داشت و همچنین مادرم، بانو نصرت تسلیمی، که او هم تمام عمر را صرف آموزش و پرورش نوباوگان ایرانی کرده بود، کمک گرفتم.

باکمال تاسف متن آن سخنرانی در اختیارم نیست، یعنی با سایر مدارک و کتابها و غیره، پس از شورش آخوندان از بین رفت. تنها اولین جملات آن سخنرانی را که بسیار مهم و برای من هم تعجب آور بود، بشرح زیر، به یاد دارم،

گفتم: "جنابان، بانوان و آقایان، سالی که من بدنیا آمدم، یعنی ۱۳۰۳ خورشیدی، اولین سالی بود که عده دیپلمه های دبیرستانهای ایران به عدد دو رقمی رسیده بود. یعنی فقط یازده نفر در آن سال دیپلم دبیرستان گرفته بودند! ولی امروز طبق آمار تقریباً کامل که در اداره من موجود است، نزدیک یکصد و بیست هزار دانشجوی ایرانی در سراسر جهان مشغول تحصیل هستند، و طبق آمار وزارت علوم و آموزش عالی، تعداد دانشجویان داخل ایران در دانشگاه ها و مدارس عالی به بیش از هشتاد هزار نفر میرسد، جمع این دو رقم، دویست هزار نفر دانشجوی دانشگاهی است. و

درضمن، در سال جاری، هشت ملیون و نیم دانش آموز به دبستانهای ایران راه یافته اند. با یک حساب سرانگشتی درصد پیشرفت و گسترش دانش آموزی در پنجاه سال سلطنت دود مان پهلوی آشکار میگردد. "

این پاسخ به بد گوئی است که دودمان پهلوی را به مسامحه و پیشرفت کند آموزش و پرورش متهم میسازند.

یاغی

جناب خلعتبری در دی ماه ۱۳۴۸ خورشیدی به سمت معاون امور سیاسی وزارت امور خارجه شاهنشاهی برگزیده شد. سپس در ۲۲ شهریورماه ۱۳۵۰ در کابینه امیر عباس هویدا، وزیر امور خارجه شاهنشاهی گردید. وی تا پنجم شهریورماه ۱۳۵۷، که شریف امامی کابینه جدیدی را تشکیل داد و امیر خسرو افشار قاسملو را به سمت وزیر امور خارجه انتخاب کرد، بمدت هفت سال وزیر امور خارجه بود.

من در شهریور ماه ۱۳۵۲، از ماموریت پنج ساله در نروژ به تهران بازگشتم، و تا مرداد ماه ۱۳۵۷ که به سمت سفیر کبیر شاهنشاه آریامهر، در خرطوم، پایتخت سودان، منصوب شدم، جناب خلعتبری وزیر امور خارجه، به مدت پنج سال، تقریباً رئیس بلاواسطه من، در مشاغل مختلف که از طرف ایشان بمن واگذار میگردد، بود.

پدرم با دکتر منوچهر اقبال رابطه بسیار صمیمانه و نزدیک داشت، من از چگونگی این رابطه آگاه نبودم. روزی پدرم از من خواست تا به اتفاق، بدین دکتر اقبال که آن وقت رئیس شرکت ملی نفت ایران بود برویم. پدرم توضیح داد، چون در صدد مسافرت به اروپا است میخواهد از دکتر اقبال خداحافظی کند، مدت پانزده دقیقه برای ملاقات با ایشان اول صبح وقت گرفته بود. روز معهود بدیدار دکتر منوچهر اقبال رفتیم. آندو گرم صحبتهای متفرقه و خصوصی شدند. من ساکت نشسته بودم. وقت ملاقات تمام شد ولی صحبتهای آندو ادامه یافت. در ضمن رئیس دفتر دکتر اقبال دو بار از لای در سرک کشید تا دکتر اقبال را متوجه خاتمه مدت ملاقات بنماید. در سومین بار دکتر اقبال، با تندى به رئیس دفترش گفت، مزاحم نشود. پس از حدود یکساعت و نیم بالاخره دکتر اقبال رو بمن کرد و گفت: " هاشم چند سال است که در تهران هستی؟ " پاسخ دادم تقریباً پنج سال. " دکتر اقبال پرسید: " چرا خلعتبری ترا به ماموریت نفرستاده است؟ " پاسخ دادم: " نمیدانم؟ ". دکتر اقبال گفت: " میخواهی با خلعتبری مذاکره کنم؟ " پاسخ دادم: " میل مبارک است! "

من عادت داشتم که همیشه قبل از ساعت هشت صبح در دفترم حاضر باشم. دوسه روز بعد از ملاقات با دکتر اقبال، لحظه ای قبل از ترک خانه، تلفن زنگ زد. دکتر اقبال بود. گفت: " میدانم که در راه اداره هستی، سر راه سری بمن بزن ". چند دقیقه بعد به دفتر ایشان راهنمایی شدم. دکتر اقبال گفت: " با خلعتبری درباره تو صحبت کردم، او میگوید در وزارت امور خارجه فقط یک یاغی (لغت فرنگی، ریبل، را بکار برد) دارم و آنهم هاشم حکیمی است، هرکاری میخواهد میکند و بهمه ناسزا میگوید، نخست وزیر، وزیر، وکیل نمیشناسد، تنها به شخص شاهنشاه وفادار است و بس! دکتر اقبال اضافه کرد بچه جان چکار میکنی که قضاوت خلعتبری درباره تو این گونه است؟ " پاسخ دادم: " از جناب خلعتبری بسیار سپاسگزارم، چون میتوانستند این جمله آخر را نفرمایند، آنوقت کار من زار میبود. اما جناب آقای دکتر منوچهر اقبال، جنابعالی در این مملکت به چه کسی وفادارید؟ " دکتر اقبال گفت: " عجب! پس از همین حرفها میزنی! برو سرکارت فکری برایت فراهم کرد."

در اینجا باید توضیح دهم که حق با جناب خلعتبری بود که مرا، یاغی، خوانده بود!

صرفنظر از برخورد نامتوس با جناب وزیر در همان دوسه روز اول ورودم به تهران (*۱) و همچنین ترک محل خدمت، از ریاست اداره اطلاعات و مطبوعات، که در بالا بدان اشاره شده است، و در عین حال زمزمه مخالف خوانی معاون و همچنین مدیر کل امور فرهنگی دائر برخورد سری من، سه اتفاق دیگر رخ داد که موجب ناخشنودی جناب وزیر گردید.

اردشیر زاهدی دونفر از افسران ارتش را برای تصدی ادارات محافظت و انتظامات، از ارتش بوزارت امور خارجه منتقل ساخته بود. تیمسار سرتیپ، زالتاش، برای ریاست اداره حافظت، و سرگرد شهپال، برای ریاست اداره انتظامات. من با این هردونفر برخورد شدید داشتم. با اینکه، چنانکه خواهد آمد حق با من بود، معهذاً، این نوع رفتار در کادر محافظه کار وزارت امور خارجه شاهنشاهی، نه تنها بی سابقه بود بلکه اثر سوء هم داشت.

روزی بخشنامه ای بکلی سری از طرف اداره حفاظت به امضاء آقای مرتضی قدیمی نوانی، معاون فرهنگی وزارت امور خارجه، با اخذ رسید از شخص رئیس اداره، واصل شد. در این بخشنامه به نمایندگی های شاهنشاهی در خارج

(*۱) رجوع شود به " چگونه میتوان جاسوس اتحاد جماهیر شوروی نبود " در همین تارنما.

از کشور دستور داده شده بود که برای حراست بیشتر از نمایندگی ها، بدور عمارات حصار بکشند ، جلوی پنجره ها را میله های آهنین بکشند و در داخل هم پشت پنجره ها درهای آهنین نصب کنند و در ورودی عمارت را نیز فلزی کنند و صندوقهائی با قفل های شماره ای و نسوز برای دفاتر خریداری و نصب کنند، و مقدار دیگر دستور های غیر قابل انجام ! در آخر بخشنامه هم دستور داده بودند ، تا همین بخشنامه سری ، در صندوق مخصوص و ضد حریق نگهداری شود ! من چندین بار مفاد این بخشنامه را خواندم و هر با برتعجبم افزون گشت و یقین کردم که مرتضی قدیمی که در چندین نمایندگی خدمت کرده و حتی سفیر نیز بوده است ، بخوبی میداند که چنین دستوری، چه از جهت فراهم ساختن و پیش بینی بودجه مخصوص برای نمایندگی ها بمنظور اجرای مفاد این بخشنامه ، و چه از جنبه غیر عملی بودن آن، حداقل در کشورهای آمریکا و اروپا، که ما را مورد تمسخر بیگانگان میساخت ، صادر نشده است ، بلکه تیمسار بدون نظر و کسب اجازه ، سر خود چنین بخشنامه سراپا غیر ممکن را صادر کرده است . در ضمن ، نفهمیدم اگر مفاد این بخشنامه برای نمایندگی های شاهنشاهی در خارج از کشور تهیه شده ، به چه دلیل برای روسای ادارات وزارت امور خارجه در تهران هم ارسال گردیده است ؟

در پاسخ تیمسار، رئیس اداره حفاظت ، نامه ای نوشتم و با دلیل و برهان تمام مفاد بخشنامه را زیر سوال برده و ناممکن بودن دستور ها را روشن ساختم ، و درخاتمه افزودم ، چون این اداره دارای صندوق آهنی نسوز با قفل سری نیست و نیازی هم به آن ندارد ، لازم هم نمی بیند ، هزینه ای بکلی بی مورد برای وزارت امور خارجه بترشد ، لذا عین بخشنامه را باز میگردانم ، تا در همان اداره ، حفاظت ، بایگانی شود !

دو سه روز بعد به دفتر جناب معاون امور فرهنگی احضار شدم . آقای مرتضی نوانی گفت : " آقای حکیمی چکار کرده اید که تیمسار زالتاش، با چشم گریان به دفتر جناب وزیر رفته و از شما کتبا شکایت کرده است که آبروی او را در وزارت امور خارجه لکه دار ساخته اید . موضوع چیست ؟" به جناب معاون گفتم: " آیا شما اصل بخشنامه را که به امضای شخص جنابعالی است دیده اید ؟ ، وی گفت: " کدام بخشنامه؟ " ، گفتم همین بخشنامه که مورد اعتراض تیمسار ریاست اداره حفاظت قرار گرفته است ! " او کمی دوسه ورق جلوی رویش را زیر و رو کرد و چیزی نیافت ، به او هشدار دادم که به یقین میدانم که وی چنین بخشنامه ایرا امضاء نکرده است ! آقای قدیمی گفت : " باید اول بخشنامه را ببینم و شما میتوانید به سر کارتان برگردید."

دوسه روز بعد ، مجددا ، آقای معاون مرا به دفتر کارش احضار کرد . او گفت: " آقای حکیمی حق با شماست ، من نه تنها روحم از این بخشنامه اطلاع ندارد، بلکه استدلال شما صحیح هم هست و ایرادی بر آن نیست . اما از میان یکصدوبیست نمایندگی شاهنشاهی در خارج از کشور و بیش از چهل نفر روسای ادارات داخلی ، چرا فقط شما به این بخشنامه پاسخ داده و اعتراض کرده اید؟" . به جناب معاون گفتم : " جناب قدیمی نوانی ، روزی چند بار از سرسرای مدور بالای سر دراصلی ورودی وزارتخانه رد میشوید ؟ " گفت : " نمیدانم ، روزی سه چهار بار " . گفتم: " آیا به عکسها نی که به دیوار آن سر سرا آویخته شده نگاهی میکنید ؟" . گفت : " گهگاه " . گفتم : " پس عکس بزرگان درگذشته، فامیل حکیمی را در میان آن عکسها می بینید !، و افزودم ، اینجا خانه من است و برای حفظ و سربلندی آن همچنان، اعقابم دلسوز هستم ."

با این مکالمه از هم جدا شدیم. اما میدانستم که اینکار و این گفته و اشاره، برایم گران تمام خواهد شد ، که البته مهم نبود.

در دسری تازه

روزی در اداره امور دانشجویی ، شوهر دختر عمه من ، آقای عبدالحسین دانشپور، که عضو هیئت مدیره شرکت بیمه ایران بود تلفن کرد . او گفت : " خواهر یکی از کارمندانش که عضو وزارت امور خارجه است ، مورد آزار قرار گرفته و استدعا کرده است تا من خواهر وی را به اداره خود منتقل کنم!" به آقای دانشپور قول دادم که هم امروز ترتیب کار را خواهم داد. همان لحظه با تلفن از رئیس اداره کارگزینی که رابطه بسیار نزدیک با وی داشتم ، درخواست کردم تا آن بانو را به اداره من منتقل کند. رئیس کارگزینی پرسید ، آیا من آن بانورا دیده ومیشناسم ؟ پاسخ من منفی بود . ولی تقاضای آقای دانشپور را با وی در میان گذاشتم . دوستم گفت: " آیا حقیقتا میخواهی که این بانو را به اداره شما منتقل کنیم!" به دوستم گفتم : " من نمیدانم مطلب چیست اما چنانکه میدانی ، من از پس هرکسی بخوبی بر میآیم ! این خانم را به اداره من منتقل کن ، بقیه اش با خودم خواهد بود ." رئیس کار گزینی گفت : " هاشم واقعا از تو ممنونم که یک بار و مسنولیت سنگین را از دوش من برداشتی ، چون هیچ یک از روسای ادارات، حاضر به پذیرفتن این خانم نیستند و نمیدانستیم با وی چکار کنیم ، هم اکنون ، او را، روانه اداره تو خواهم ساخت ، ومجددا از تو تشکر میکنم ." روز بعد آن بانو با دردست داشتن حکم به دفتر من آمد . دیدم خانمی زیبا و خوش لباس با سر روی بسیار مرتب است. طبق معمول ، او را به کارمندانم معرفی کردم، ولی دیدم آنها با تحیر و حرکات سرو صورت ناخوشنودی خود را نشان میدهند . آن بانو را مرخص کردم تا بدون حضور وی با کارمندانم مذاکره کنم و بدانم چرا آنها از همکاری با این خانم

ابا دارند و ناخشنود هستند . آنها همگی زبان به بدگویی گشادند و هریک مطلب غیر قابل استدلالی را بیان کردند . به کارمندانم تذکر دادم که در مرحله اول نباید دهان بین باشند و گفتار بد خواهان را بپذیرند و برای نمونه خودم را مثال زدم و گفتم : " بدون استثنا همگی شما غیبت دیگران را پشت سر من شنیده اید و میدانم که همیشه از من دفاع کرده اید ، علت این است که شما با من همکار هستید و در این مدت مرا خوب شناخته اید و میدانید که غیبت دیگران بی پایه و اساس است . میدانید که من نه تنها به این غیبت ها اهمیت نمیدهم بلکه بموقع خدمت غیبت کن هم میرسم . شاید در مورد این خانم که ما او را هنوز نشناخته ایم ، همین هرزه گوئی ها در جریان است . از شما همکاران انتظار دارم به این خانم فرصت دهید تا خود را بشناساند ، سپس بجای گوش فرا دادن به یاوه سرانی این آن ، که ما نمیدانیم چه درس دارند ، خودتان قضاوت کنید . با این ترتیب محیط اداره آرامش یافت .

یکی دوهفته گذشت ، روزی همان بانو ، کارمند جدید با چشمان اشکبار ، به دفتر من آمد و گفت : " آقای حکیمی ، شما و سایر کارمندان شاهد هستید که من مرتب و سرموقع در اداره حاضر میشوم و تا دقایق آخر کار ، اداره را ترک نمیکنم ، ولی رئیس اداره انتظامات همه روزه برای من خط قرمز غایب میکشد ، بطوریکه نشان میدهد که من به اداره نمیآیم ، نمیدانم از جان من چه می خواهد ؟ به آن خانم دلداری دادم و گفتم : " تحقیق میکنم ، نتیجه را خواهید دید " . همان لحظه به اتاق کنار در ورودی وزارتخانه که دفتر حضور و غیاب کارمندان در آن بود رفتم و دیدم که حق با کارمند من است ، جلوی نام او ، برای چندین روز ، خط قرمز کشیده شده بود . متصدی دفتر از حضور من و بازرسی دفتر حضور غیاب یکه خورد ولی هیچ یک چیزی نگفتم . به اداره بازگشتم و با تلفن چنان آمرانه رئیس اداره انتظامات را بدفتر خود احضار کردم که نامبرده پس از چند دقیقه به اتاق من وارد شد .

من پشت میزم ایستاده بودم ، به او اشاره کردم که در اتاق را به بندد ، که او فوراً در رابست و همانجا ایستاد . بازبان خاص و مورد فهم او باش بی شرافت محلات جنوب شهر ، برسرش فریادکشیده ، با ترشروئی و به حالت تحقیرآمیز با دست اشاره کردم ، برودم گم شود ! او بدون ابراز یک کلمه ، در اتاق را باز کرد و به بیرون پرید !

دوسه روز بعد همان کارمند جدید به دفتر من آمد و تشکر کرد که ، دیگر کارمندان اداره انتظامات او را آزار نمیدهند و میخواست بداند که من چکار کرده ام ! به آن بانو گفتم : " متأسفانه نمیتوانم نحوه کار را برای شما باز گو کنم ، ولی خوشحالم که دیگر مزاحم شما نمیشوند " .

البته اینکار عجیب و غریب هم در وزارتخانه دهان بدهان گشت و حتم دارم که توسط حسودان و بد خواهان بگوش جناب خلعتبری رسانیده شد .

محفل انس

دفترم در اداره امور دانشجویی اتافی نسبتاً بزرگ بود . در گوشه آن اتاق نیم دست میل راحت و یک میز گرد برای پذیرایی وجود داشت . در اتاقم همیشه باز بود و چون دروزارت امور خارجه فردی کاملاً شناخته شده بودم ، بیشتر اوقات دفتر من بصورت محل ملاقات آقایان سفرا و کارمندان عالیرتبه که به هنگام استفاده از مرخصی و یا پایان مدت ماموریت در تهران بودند ، درآمده بود . در آنروزها در وزارت امور خارجه محلی برای ملاقات روسای وزارت امور خارجه پیش بینی نشده بود ، باین جهت بدون خواست من ، قرعه بنام من افتاده بود . تا آنجا که بخاطر دارم ، شخصیت‌هایی مانند ، محمود اسفندیاری (که بمن لقب " بچه شیر " داده بود) ، علیرضا هروی ، پرویز خوانساری ، احمد اقبال ، سلطان احمد اردلان ، هوشنگ و پرویز صفی نیا ، اکبر دارانی ، همایون سمعی ، احمد میرفندرسکی ، کامران دولت‌شاهی و سایرین ، دراتاق من وعده ملاقات می گذاشتند . طبعاً میگفتند و میخندیدند ، ولی مزاحم کار اداری من نبودند . کارمندانم نیز بدیدن این والا مقامهای وزارت امور خارجه در دفتر من انس گرفته بودند . روزی ، آقای بهمن آهنین ، مدیرکل و رئیس بلافصل من ، که دفترش دیوار دیوار دفتر من بود ، به اتاق من آمد و گفت : " صدای خنده های بلند از دفتر شما بگوش میرسد ! به ایشان گفتم : " این خنده های بلند همه مربوط به دوستان بلند پایه شما هم هست ، چرا به آنان ملحق نمیشوید تا در این خنده ها شما هم شرکت کنید ؟ جناب مدیرکل چیزی نداشت که بگوید ، دمش را گذاشت برپشتش و دیگر سراغ من نیامد . ولی میدانم که این موضوع را هم طبق معمول بگوش جناب وزیر رسانده بودند .

روزی با تحیر دیدم که کلیه کارمندانم ، به دفتر من آمدند . خانم شهلا باستی که خود را مبصر اداره میدانست و حقیقتاً مانند یک مبصر کلاس ، با کمال صداقت مواظب کارمندان بود ، گفت : " آقای حکیمی ، ما دسته جمعی مزاحم شما شده ایم برای اینکه اجازه میخوایم این تابلوی برنجی دم در اتاق شمارا عوض کنیم ! " گفتم : " خوب مانعی ندارد ، ولی چه میخواید بنویسید ؟ " خانم باستی گفت : " میخوایم بنویسیم (اداره امور دانشجویی ، نیروی انسانی ، امور اجتماعی و کارچاق کنی هاشم حکیمی) " !؟! البته کارمندانم و خودم قهقهه زدیم .

علت اینکه جمله " کارچاق کنی " را میخواستند اضافه کنند این بود که در آنروزها تعداد کارمندان وزارت امور خارجه در حدود یک هزار و ششصد نفر بود . از این تعداد در حدود یک سوم کارمندان رشته سیاسی و یک چهارم کارمندان

کنسولی و بقیه کارمندان اداری و دفتری بودند. تقریباً نیمی از این کارمندان در ماموریت‌های خارج از کشور در سراسر دنیا، بسر میبردند. در ضمن چند صد نفر خدمتگزار و آشپز و راننده، خدمه سرویس بودند. نمایندگان شاهنشاهی نیز در کشور های محل اقامت چند نفر کارمند محلی در استخدام داشتند که آمار صحیح از آنان در دست نبود. اغلب کارمندان رشته اداری و خدمتگزاران که به انواع و اقسام مشکلات برمیخوردند، حل مشکلاتشان را بمن محول میکردند. چون خوب میدانستند که اگر حتی کاری از من ساخته نباشد دست کم گوش شنوایی برای دردل خود دارند. اما بیشتر مواقع اقبال آنان بکمک من میآمد و مشکلاتشان را، تقریباً نزد بیشتر مقامات کشور حل میکردم. این موضوع چنان در محیط کوچک وزارت امور خارجه شایع شده بود که موجب گردید تا کارمندانم، اداره را "کارچاق کنی هاشم حکیمی" بخوانند. بهمین دلیل، کارمندان جزء و خدمتگزاران احترامی خاص بمن میگذاشتند که باز موجب بروز حسادت دیگران قرار میگرفتم.

وزارت امور خارجه علاوه بر باشگاه، یک رستوران یا یک نهار خوری داشت که کارمندان با هزینه کم، خوراک مطمئن و مطبوعی را صرف میکردند. هیچیکدام از روسای ادارات وزارت امور خارجه برای صرف نهار به این رستوران نمیرفتند بلکه خدمتگذار آنان، به رستوران مراجعه میکرد و نهار رئیس اداره را به اتاق جناب رئیس میبرد.

تنها دو نفر از روسای ادارات وزارت امور خارجه برای صرف نهار مانند سایر کارمندان به رستوران میرفتند، دوست بسیار عزیز و نازنینم، دکتر رضا قاسمی، که رئیس اداره اول سیاسی بود و هاشم حکیمی، رئیس اداره، کارچاق کنی! ما هر دو محبوب کارمندان بودیم، چون ما را از خودشان میدانستند، نه تافته ای جدا بافته.

افغانستان

با دکتر حسین داودی (روانش شاد) دوستی صمیمانه و همکاری دائم داشتیم. او رئیس اداره امور فرهنگی بود و من دیوار به دیوار اتاق او رئیس اداره "کارچاق کنی". دکتر داودی بسمت سفیر شاهنشاهی آریا مهر در کابل منصوب شد. حسین داودی شخصیتی دانشمند، ادیب، هنرمندی باذوق و انسانی آزاده و بی تکبر بود. روزی از وی نامه ای دریافت کردم که نوشته بود: "هاشم، چرا ایام مرخصی را همیشه در اروپا میگذرانی؟ امسال بجای رفتن به اروپا بیا کابل مهمان من باش و از این کشور همجوار دیدن کن. در آینده ممکن است به کارت آید!" باهمسر مشورت کردم، او را هم مشتاق دیدار از افغانستان یافتم. اواسط تابستان سال ۱۳۵۶، باتفاق همسر روانه کابل شدیم. سفارت ایران در کابل باغی بسیار بزرگ و بنایی تازه ساز و مجهز داشت. حسین داودی در همان مدت کم بعلت کمال و فضل خود، عده زیادی از مشتاقان افغانی را بدور خود گرد آورده بود و تقریباً همه شب مهماندار این عده بود. مصاحبت و برخورداری از دانش و ایران دوستی این افغان ها که همگی از سرکردگان دولت ویا دانشگاه کابل بودند، برای من بسیار مغتنم بود، اغلب بدون دخالت در مذاکرات، به گوش می نشستم و معرفت ذخیره میکردم. دکتر داودی مرا به اطراف و اکناف میبرد.

روزی که برای اولین بار با اتوموبیل مرسدس بنز ششصد سفارت برای رفتن به حومه کابل از سفارت بیرون رفتیم، اتوموبیل سر چهارراه زیر چراغ قرمز راهنمایی ناچار توقف کرد. یکباره جمعی ده پانزده نفره افغانی دور اتوموبیل حلقه زدند و هرکدام به روی اتوموبیل دست میکشیدند و سپس مانند تیم، دست خود را به سرو صورت خویش میکشیدند! من متحیر آهسته از حسین داودی پرسیدم: "اینها چکار میکنند؟ حسین انگشتش را روی لبانش گذاشت و بسیار آهسته گفت: "هیس، ما امامزاده هستیم!" در یکماهی که در کابل مهمان دکتر حسین داودی بودم، باکمک او به احوال و اوضاع افغانستان تا حد لازم آشنا شدم. حق با حسین داودی بود که مرا به کابل کشانید. آنجا دریافتم که حکومت مرکزی در افغانستان نه تنها مرسوم نیست بلکه امکان پذیر هم نیست. سرزمین افغانستان بعلت موقعیت مخصوص جغرافیایی، وجود کوهستانهای صعب العبور و بدون جاده شوسه و سایر ارتباطات، وبافت اجتماعی مرکب از اقوام مختلف تاجیک، ازبک، پشتون و بلوچ ایرانی و غیره، با زبانهای گوناگون، جز با ریش سفیدی پادشاهی، راه دیگری برای حکومت مرکزی باقی نمیگذارد. در آنجا دلیل شکست پی در پی و مفتضحانه نیرو های انگلیسی در چندین بار حمله به خاک افغانستان و سپس شورویها و امروز آمریکانیان و اروپاییها برام روشن شده است. دکتر حسین داودی بعلت معاشرت دائم با سرکردگان افغانی، پانزده روز قبل از کودتای، محمد داود خان، پسر عموی محمد ظاهر شاه، علیه سلطنت و ایجاد "جمهوری دافغانستان"، وقوع کودتای محمد داود خان را طی تلگراف رمز به تهران گزارش داده بود. شاهنشاهی آریامهر، ریچارد هلمز، سفیر آمریکارا احضار و مراتب را بگوش سفیر رسانیده و هشدار داده بود، که اگر این کودتا موفق گردد، خطرات عمده ای برای امنیت کل منطقه، بیار خواهد آورد. ریچارد هلمز که خود قبل از سفارت در تهران ریاست، سی.آی.ا. را بعهده داشت، گزارش سفیر ایران در کابل را نادرست خوانده بود!

ضمن دو هفته کودتا با موفقیت انجام شد و محمد ظاهر شاه خلع گردید و بساط سلطنت در افغانستان برچیده شد. محمد ظاهرشاه، از راه ایران به اروپا روانه گشت. محمد رضا شاه آریامهر، با دست و دل بازی مخصوص خود، زندگی پادشاه مخلوع افغانستان را در اروپا روبراه ساخت.

حکومت جمهوری محمد داود خان چند ماه بیشتر دوام نیافت و با کودتای افسران کمونیست که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دوره دیده بودند، برچیده شد. محمد داود خان هم اعدام گردید که بنظر من حقیقت بود چه با زیاده خواهی و جاه طلبی موجبات بدبختی و دربردی و نابسامانی ابدی برای مردم افغانستان بیار آورد.

تاریخ آینده افغانستان از محمد داود خان به نام منفورترین و خائن ترین فرد افغانی، معاصر یاد خواهد کرد. داستان حکومت کمونیستی افغانستان و سپس کودتاهای متعدد یکی پس از دیگری و کشت و کشتار کمونیستها بین خود و دخالت دولت جماهیر شوروی و سپس اقدامات زیرپرده آمریکا و روی کار آمدن دولت طالبان با کمک دستگاه امنیتی پاکستان، و پیدا شدن بن لادن، در اینجا نمیگنجد، بلکه به تاریخ معاصر افغانستان باید مراجعه شود.

اما، در یک شب تابستانی در بحبوحه درگیری نیروهای اتحاد جماهیر شوروی درمنجلااب افغانستان، بعد از یک مهمانی رسمی، در باشگاه جدید وزارت امور خارجه در نیاوران، چند نفری از مقامات بالای وزارت امور خارجه روی بالکن جمع شده و دایره وار، نشسته بودیم. من خود را کنار دست احمد میر فندرسی جای دادم، چون او را مرشد خود میدانستم. موضوع درگیری نیروهای شوروی در افغانستان بحث داغ سیاسی روز بود. در حدود ده پانزده نفر از معاونین و مدیران کل و روسای ادارات سیاسی وزارت امور خارجه در این جمع حضور داشتند و هریک بسلیقه و برداشت خود اوضاع روز را تفسیر میکردند و من فقط گوش بودم و درضمن احساس ناراحتی میکردم که چرا این عده نامربوط میگویند؟ احمد میر فندرسی با سمت معاونت سیاسی وزارت امور خارجه، که ریاست آنان را داشت نیز ساکت بود. (۱)*

احمد میر فندرسی اخیرا در خاتمه چهار سال ماموریت بعنوان سفیر شاهنشاه آریامهر، از مسکو بازگشته بود. من بالاخره حوصله ام از شنیدن مطالب آنان به تنگ آمد و گفتم: " با اجازه جناب احمد میر فندرسی بعنوان کوچکترین عضو در جمع حضار ناچارم بنوبه خود نظرم را در اینمورد بیان کنم: " اگر مامیدانیم که سرزمین افغانستان قابل حکومت از مرکز نیست، بدون تردید روسها هم به این حقیقت آگاهی کامل داشته و دارند و بهیچ عنوان حاضر نبودند تا در ماجرای افغانستان شرکت مستقیم داشته باشند، حتی اگر قبلا میدانستند که دست پروردگانشان قصد کودتا و اعلام حکومت کمونیستی در افغانستان را دارند، بدون تردید از بروز آن ممانعت میکردند. ولی این دست پروردگان، بدون اطلاع ویا سنوال از مسکو هنگامیکه موقع را مناسب دیدند برخلاف خواست شورویها حکومت را در دست گرفتند. سپس با نابسامانی و درگیریها و کشتار بین خودشان و مخالفان محلی ضد کمونیسم و دخالتهای پاکستان و بنوبه خود، آمریکا روبرو شدند و اتحاد جماهیر شوروی که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود، بعلت بهم پیوستگی کمونیسم بین الملل، علاوه بر حکومت مطلقه که محلی برای رایزنی باقی نمیگذارد، برای حفظ نوباه ناخواسته خود، درگیر افغانستان گشت و بالاخره بر ارتش شوروی همان خواهد رفت، که بر ارتش آمریکا در ویتنام رفت. چون افغانها همانند ویتنامی ها مردمانی بسیار وطن پرست هستند و اشغال کشورشان را توسط بیگانگان تحمل نخواهند کرد، ناگزیر، روسها پس از چندی دست از چندی دراز تر خاک افغانستان را داوطلبانه تخلیه خواهند کرد که تازه این ابتدای ماجرا خواهد بود. " احمد میر فندرسی دهانش را بگوش من نزدیک کرد و آهسته بدون اینکه سایرین بشنوند گفت: " هاشم برقی، برداشت و نظریه تو کاملا درست است ولی بهتر بود، تو این حرفهارا نمیگفتی و الان هم هرچه زودتر اینجا را ترک کن!" من ناگزیر از جای برخاستم و با سر از حضار خداحافظی کردم و به اصطلاح معروف " جیم شدم ".

بقیه داستان تاسف انگیز سرنوشت دردناک مردم افغانستان و اشتباهات عدیده ابر قدرتها که هنوز ادامه دارد درسی بزرگ از تاریخ معاصر است.

من شخصا معتقدم، تا وقتی که همان راه و روش، ریش سفیدی پادشاهی، به افغانستان بازنگردد، اوضاع افغانستان بسامان نخواهد رسید. متاسفم که ابر قدرت ینگه دنیا نشین، هنوز این حقیقت و واقعیت ویژه جغرافیایی و اجتماعی مردم افغانستان را درک نکرده، اصرار دارد که روش جمهوری خود را به افغانها تحمیل کند، که کارساز نخواهد شد.

نمایشگاه اسناد تاریخی وزارت امور خارجه شاهنشاهی

در برنامه های همه جانبه جشنهای پنجاه سال سلطنت دودمان پهلوی علاوه بر سخنرانیها، که در بالا به آن اشاره شده است، وزارت امور خارجه در تالار بزرگ عمارت قدیمی واقع در باغ فردوس تجریش نمایشگاهی از اسناد مربوط به سیاست خارجی ایران در دوران پنجاه ساله سلطنت دودمان پهلوی برپا ساخت. خوشبختانه برخلاف معمول جناب وزیر امور خارجه برای اینکار بسراغ من نیامد. روز گشایش نمایشگاه من بدلیلی که اکنون فراموش کرده ام کمی دیر تر از ساعت مقرر به محل نمایشگاه رسیدم که مراسم گشایش آن به پایان رسیده بود. جناب وزیر امور خارجه و چند

(۱)* احمد میر فندرسی روزیکشنبه سیزدهم اردیبهشت ۱۳۸۳ در پاریس چشم از جهان فرو بست. روانش شاد.

تن از معاونین کنار در ورودی تالار ایستاده بودند. اما جناب دکتر منوچهر اقبال رئیس شرکت ملی نفت ایران هم، کنار دست وزیر امور خارجه ایستاده بود.

من باسر، کوتاه تعظیمی به جناب وزیر وسایر حضار کرده و خواستم به تالار وارد شوم، یکباره دکتر منوچهر اقبال یک قدم به جلو گذارد و مرا در آغوش کشید و گفت: "هاشم، تنها سند بدرد خور در این نمایشگاه، سندی است که دانی تو به شورای امنیت برای عدم تخلیه بموقع ایران از نیروهای اشغالگر شوروی شکایت کرده است، بقیه اسناد چیز مهمی نیست!" این در آغوش کشیدن و این اظهار، آنهم در مقابل وزیر و سایر مقامات بالای وزارت امور خارجه مرا واقعا شرمنده ساخت. نمیدانم منظور دکتر اقبال از اینکار و این اظهار در مقابل جمع چه بود. ولی اکنون که بگذشته می اندیشم، بنظر میرسد، شاید این کار دکتر اقبال، پاسخی غیر مستقیم به "یاغی خواندن من"، از طرف جناب وزیر امور خارجه بود. خدا میداند! روانش شادباد.

پوزش وزیر

چهارسال پس از بازگشت به تهران، روزی به دفتر وزیر امور خارجه فراخوانده شدم. جناب وزیر گفت: "آقای حکیمی، پست سرکنسول شاهنشاهی در لنینگراد (پترو گراد امروزی) را برای شما در نظر گرفته ام، خود را آماده سازید تا هرچه زودتر به لنینگراد بروید." من با اینکه از اعزام به ماموریت در اتحاد جماهیر شوروی اکراه داشتم، ولی چون نمیخواستم پیشنهاد وزیر امور خارجه را رد کنم، از ایشان تشکر کردم. دوسه هفته گذشت ولی خبری از دریافت حکم ماموریت به لنینگراد نشد! تا اینکه مجدداً به دفتر جناب وزیر فراخوانده شدم. ایندفعه جناب وزیر با قیافه بسیار ناراحت گفت: "آقای حکیمی، از شما پوزش میخواهم، چون ناچار شدیم شخص دیگری را به این ماموریت بفرستیم، برای شما فکر دیگری خواهم کرد." من ضمن اینکه از نرفتن به لنینگراد بینهایت خوشحال شده بودم، بروی خود نیاوردم و به جناب وزیر گفتم: "موقعیت جنابعالی را بخوبی درک میکنم." بعد پی گیری کردم که چه کسی بجای من به لنینگراد خواهد رفت. آن شخص آقای هوشنگ رضوی بود. من با هوشنگ رضوی در ماموریت کراچی در سالهای اولیه خدمت در وزارت امور خارجه همکاری بودم، او را آدمی بدخلق، ناشکیبا و عهد شکن یافتم و وی یکسال قبل بسمت سفرشاهنشاه آریا مهر در یکی از کشورهای شمال آفریقا، شاید تونس، منصوب شده بود. ولی نمیدانم در آنجا چه بدرفتاری کرده بود که دولت میزبان محترمانه از وزارت امور خارجه شاهنشاهی تقاضا کرده بود تا جناب سفیر را به کشور دیگری منتقل سازند! لذا او را به تهران احضار کرده بودند و در راهروهای وزارت امور خارجه سرگردان شده و مرتباً به این و آن برای تصدی شغلی جدید متوسل میشد. جناب خلعتبری که انسانی بنهایت شریف بود، به هوشنگ رضوی پیشنهاد کرده بود که بایک درجه تنزل مقام، پست سرکنسول شاهنشاهی در لنینگراد را به منظور رهایی از مخصصه خود ساخته، بپذیرد، که او هم از روی ناچاری قبول کرده بود.

چند ماهی گذشت و برای چندمین بار به دفتر جناب وزیر فراخوانده شدم. این بار جناب خلعتبری گفت: "آقای حکیمی ماموریت آقای فیروز شاهرخ در لاگوس پایتخت نیجریه تمام شده و قریباً به تهران باز خواهد گشت و شما را برای سفارت کبرای شاهنشاهی در لاگوس در نظر گرفته ام، درباره نیجریه مطالعه کرده و خود را آماده سازید. یکی دوماه گذشت باز از دریافت حکم سفارت کبری در نیجریه خبری نشد! تا اینکه برای بار سوم به دفتر جناب وزیر فراخوانده شدم و بخوبی دیدم که جناب وزیر سخت ناراحت است. وی گفت: "نمیدانم در نیجریه چه خبر است که این آقای شاهرخ فیروز، مستقیماً از اعلیحضرت همایونی استدعا کرده است که یکسال دیگر بماموریت ایشان در نیجریه افزوده شود. شاهنشاه نیز موافقت فرموده اند. مجدداً از شما پوزش میخواهم که نتوانستم به عهد خود وفا کنم." من واقعا شرمنده شدم، چه دوبار پوزش خواستن جناب خلعتبری آنهم در مدتی بسیار کوتاه، از یک کارمند که تازه او را یاغی میدانست برای من باور کردنی نبود. این شجاعت و شهامت عمیق اخلاقی مرا مفتون و رهین منت ساخت. چند ماه بعد بالاخره جناب خلعتبری موفق شد تا مرا بسمت سفیر شاهنشاه آریا مهر روانه خرطوم، پایتخت سودان سازد. روانش شاد باد که راد مردی مبادی آداب، باشهامت و سترگ بود.

چرا از ماموریت به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اکراه داشتم

بعد از مراجعت از اولین ماموریت به خارج از کشور که سه سال در کراچی، پایتخت آنروزی کشور تازه تاسیس، پاکستان و یکسال در کلکته برای گشایش سرکنسولگری شاهنشاهی در استان بنگال هندوستان بود، به تهران بازگشتم و بسمت معاون اداره اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه شاهنشاهی مشغول بکار شدم. پس از تقریباً هفت ماه، به دفتر معاون اداری فراخوانده شدم. معاون اداری که گویا، آقای نورالدین کیا بود، بمن پیشنهاد کرد تا با دریافت یک مقام ارشدیت به سمت دبیر اول سفارت شاهنشاهی به مسکو بروم. من بلافاصله از لطف ایشان سپاسگزاری کرده و و استدعا کردم بدلائل شخصی مرا از قبول این پیشنهاد معذور دارند.

دوسه روز بعد حوالی ساعت چهار بعد از ظهر از وزارت امور خارجه در خیابان حافظ درآمد و چون آتومبیل نداشتم ، راه خانه را پیاده پیش گرفتم. از خیابان حافظ به کوچه ، نکبسا ، سپس به خیابان لاله زار رفته و روبه شمال بطرف میدان مخابرات دوله و خیابان شاه آباد ، راه افتادم . اواسط خیابان لاله زار ، ازدور ، آقای مقتدر ، پسر عموی پدرم را دیدم که بطرف جنوب لاله زار میآمد. وقتی بهم رسیدیم پس از روبوسی و احوالپرسی ، یکباره ، مقتدر گفت: " هاشم ، بتو پیشنهاد میکنند بروی مسکو ، تو قبول نمیکنی ؟" آقای مقتدر کارمند نخست وزیری بود ، اما آنجا چه سمتی داشت ، بر من روشن نبود . در ضمن میدانستم که پدرش ارتشی است و در رکن دوم ستاد ارتش خدمت میکند . ولی این سنوال بدون مقدمه او مرا به شگفتی واداشت . در پاسخ بزبان ترکی گفتم: " سنه نه" یعنی بشما چه مربوط است ؟ او گفت : " کاری نداشته باش که بمن مربوط هست یا نیست ، به چه دلیل از رفتن به ماموریت به مسکو استنکاف کردی ؟" به مقتدر گفتم : " پسر عمو ، من کی هستم ؟ هاشم حکیمی ، دانی بزرگ من کیست ؟ ابراهیم حکیمی . مگر او نبود که علیه عدم تخلیه بموقع ایران از نیروهای اتحاد جماهیر شوروی به شورای امنیت شکایت کرد ؟ خوب ، جنابعالی تصور میکنید که شورویها به این موضوع واقف نیستند ؟ یعنی نسبت نزدیک مرا با ابراهیم حکیمی ، حکیم الملک میدانند؟ فکر نمیکنی چون دستشان به حکیم الملک نمیرسد ، چه بسا بخواهند باسر به نیست کردن من از او به نحوی انتقام بگیرند ؟ چون اینکار در شوروی سابقه دارد. چند سال پیش ، آقای شیبانی ، یکی از کارمندان سیاسی سفارت شاهنشاهی در مسکو در شوروی ، سر به نیست شد و تاکنون کوشش وزارت امور خارجه و دولت شاهنشاهی برای یافتن او بی نتیجه مانده است ! تازه اگر هیچ نوع اتفاقی هم برای من نیفتد ، وقتی درخاتمه مدت ماموریت به تهران بازگردم ، تامدتی ، تحت تعقیب مامورین رکن دوم و ساواک قرار خواهم گرفت ، به بهانه اینکه ، اگر سرخ نشده باشم ، چه بسا اقلا صورتی شده باشم . خیر عطایشان را به لقایشان بخشیدم ، سری که درد نمیکند دستمال نباید به آن بست" مقتدر گفت : " اگر از تعقیب مامورین ساواک ناراحتی ، مهم نیست چون خودت را بعضویت ساواک در خواهیم آورد !" من دستهایم را بهم مالیدم و گفتم : " به به پس روغن داغش هم زیاد شد ؟!" مقتدر گفت: " منظورت از روغن داغش زیاد شد چیست ؟" گفتم: " آنوقت قبل از اینکه پایم به مسکو برسد تو به اربابان خواهی گفت ، مواظب باشید یارو آمد " مقتدر باحیرت گفت: " من به آنها خبر خواهم داد ؟" گفتم: " منظورم ، توی ، نوعی است" و از هم جدا شدیم .

من در اینمورد سابقه داشتم . در ماموریت کراچی ، یکی از کارمندان سفارت شوروی بطور خصوصی با من تماس گرفت و تلویحا میخواست با او همکاری کنم! من مطلب را بطور سری با وزارت امور خارجه در میان گزارده و کسب تکلیف کردم که آیا با این شخص رابطه برقرار کنم یا خود را کنار بکشم ؟ از وزارت امور خارجه دستور دادند ، تا به رابطه با وی ادامه دهم . چندی با این کارمند سفارت شوروی در خانه خودم ملاقات کردم ، ولی یکباره این ملاقاتها از طرف او قطع گردید. بعدها برایم روشن شد که از طرف دستگاه خودشان به وی اطلاع داده بودند که دیگر بامن تماس نگیرد. بایک روش حذفی میتوان دریافت که فرد ، یا افرادی گزارش مرا به وزارت امور خارجه که بدون تردید به رکن دوم ستاد ارتش و ساواک منعکس شده بود به گوش ازما بهتران رسانده بودند.

اما اکنون بیش از سی سال که از ملاقات با آقای مقتدر ، در خیابان لاله زار میگذرد و تقریبا همه چیز برملاء شده است بخوبی میتوان دریافت که حدس آنروز من ، تا چه حد به حقیقت نزدیک بوده است . صرفنظر از افشا شدن نام افسران ارتش ایران که شاخه نظامی حزب توده را تشکیل میدادند ، پس از شورش آخوندی سال ۱۹۷۹ ، دست پخت بیگانگان ، وقتی سرهنگ الکساندر کوچکین ، وابسته نظامی سفارت اتحاد جماهیر شوروی در تهران به دول غرب پناهنده شد و فهرست همپالگی های ایرانی خود را ، که در راس آنان تیمسار خانن حسین فردوست ، رئیس بازرسی شاهنشاهی و همه کاره ساواک قرار داشت ، فاش ساخت ، گفته سی و چند سال پیش من به آقای مقتدر ، متاسفانه واقعیت داشت .

سرنوشت تیمسار فردوست ، سردسته خانانان به میهن عزیز ما ، بر همه روشن است . او هم در بدترین شرایط و اقرار در تلویزیون به گناهان خود ، بسزای یک عمر خیانت به میهن و نزدیکترین دوستش ، شاهنشاه آریا مهر ، رسید . باشد تا عبرت سایرین گردد.

دلایل اعدام عباسعلی خلعتبری

بمحض ورود به خرطوم ، دو دستگاه رادیوی ستلایت گروندیک از آلمان سفارش دادم تا بتوانم در دفتر کار و محل اقامتم مرتبا اخبار رادیو تهران و سایر رادیوها را بشنوم. اخبار خوشی از تهران نمیرسید . از اواسط سال ۱۳۵۷ هرچه بیشتر میگذشت ، اخبار ناخوش آیند تر میشد ، تا اینکه در ۲۶ دی ماه شاهنشاه آریامهر ایران را ترک کردند و حکومت شاپور بختیار اعلام شد. من از راه دور اوضاع وطن را تیره و تار میدیدم . وقتی مهندس مهدی بازرگان به امر خمینی نخست وزیر شد ، دانستم که آینده میهن عزیزما ، بکلی تاریک و مبهم است و من راه بازگشت به ایران را برای سالهای متمادی نخواهم داشت . همانروز تقاضای بازنشستگی کردم. چون نمیتوانستم قبول کنم که تا دیروز نماینده شاهنشاه آریا مهر باشم و امروز نماینده ، روح الله خمینی . وفاداری و شرافت حرفه ای ، اجازه چنین دورونی را بمن نمیداد. خوشبختانه وزارت امور خارجه دولت بازرگان با تقاضای بازنشستگی من بسرعت موافقت کرد و من

برخلاف رسم دیپلماتیک بدون خداحافظی از هیچکس ، با تحویل سفارت به نفر دوم ، یوسف نصیحی ، که خود او را انتخاب کرده بودم، با هواپیما، خرطوم رابطرف رم ، پایتخت ایتالیا، ترک کردم .

ولی در همان چند روز اخبار وحشتناکی دامن بر کشتار وحشیانه سران کشوری و لشگری، از رادیو تهران پخش میشد . در اولین اعدام ها، خبر اعدام روانشاد عباسعلی خلعتبری را در دفتر کارم از رادیو شنیدم. این خبر حالم را منقلب ساخت و پشت میزم زارزار گریستم ، چون نمیتوانستم باور کنم که یک چنین مرد بسیار مهربان ، مودب ، منزه و متواضع را بجوخه آتش سپرده باشند. هرچه با خود می اندیشیدم و بدنبال دلیل این خشونت ناهنجار و نا بجا میگشتم موفق به درک آن نمیشدم. در اروپا با سایر همکاران متواری ، در همین باره بحث داشتیم و همگی ما بعلت نادانی از سوابق کار، دلیل قانع کننده ای برای اعدام عباسعلی خلعتبری نمی یافتیم . ولی من از پای ننشستم و با بیاد آوردن سرفصل همین نوشته ، یعنی دیدار حکیم الملک از اعتلاء الملک ، در صدد برآمدم تا درباره خانواده خلعتبری مطالعه کنم تا شاید به دلیل اصلی دست یابم . تا اینکه چند سال پیش به کتاب ، نامداران معاصر ایران ، نوشته دکتر مصطفی الموتی ، برخوردیم و سپس با یاری مقالات منتشره در اینترنت ، معما ، به ترتیبی که در زیر میآید، برایم گشوده شد .

متن زیر عینا از جلد دوم کتاب " نامداران معاصر ایران " نوشته آقای دکتر مصطفی الموتی ، در صفحات ۱۴۴ تا ۱۴۹ تحت عنوان " روزشمار زندگی اعتلاء الملک خلعتبری و فرزندش دکتر عباسعلی خلعتبری " آورده شده است .

یک - نصرالله خلعتبری فرزند شکرالله نامه نگار در سال ۱۲۴۷ شمسی در تهران متولد شد . پس از تحصیلات به خدمت وزارت خارجه پرداخت. در سال ۱۲۱۶* (۱) لقب (اعتلاءالملک) به او اعطاء گردید . درتحدید حدود روابط* (۲) ایران و ترکیه* (۳) نقش موثری داشت .

دو - اعتلاءالملک خلعتبری درکابینه وثوق الدوله وزیر دارانی و درکابینه حکیمی وزیرکشاورزی شد و مدتی سفیر ایران در افغانستان بود. در دوره اول مجلس سنا باعنوان سناتور انتصابی شرکت نمود و در سال ۱۳۴۱ در ۹۴ سالگی در تهران درگذشت .

سه - عباسعلی خلعتبری فرزند اعتلاءالملک در سال ۱۲۹۱ شمسی در تهران متولد شد و پس از تحصیلات در ایران به پاریس رفت و در رشته حقوق درجه دکترا گرفت و به خدمت در وزارت امورخارجه پرداخت و دیپلماتی شایسته شناخته شد که در محافل داخل و خارج مورد احترام خاص بود. سالها دبیر کل سنتو (سازمان پیمان مرکزی) و سفیر ایران در لهستان بود .

چهار - دکتر عباسعلی خلعتبری از سال ۱۳۴۹ وزیرخارجه ایران گردید و تا سال آخر رژیم برای مدت ۷ سال این سمت را برعهده داشت. پس از تشکیل کابینه دوم شریف امامی به خانه خود رفت* (۴) بعد از انقلاب او را دستگیر کردند و خلخالی جلاد او را به جوخه اعدام سپرد و اموال او و همسرش را مصادره کرد.

پنج - عباسعلی خلعتبری با خواهر مهندس اصفیاء ازدواج کرد و صاحب یک پسر و دو دختر شد که همه دارای تحصیلات عالی هستند. اکنون همسرش در تهران و فرزندانش در خارج بسر میبرند.

هفت - دکتر عباسعلی خلعتبری هنگام اعدام ۶۶ سال داشت و اعدام او موجب اعتراض شدید دیپلماتها و سیاستمداران داخلی و خارجی گردید و از اعدام این انسان مطلع و شریف بسیار متاسف شدند .

نصرالله خلعتبری و دکتر عباسعلی خلعتبری پدر و پسر در مقام وزارت و سفارت سالیان دراز در ایران بعضی خانواده ها کار در وزارت خارجه را بر سایر وزارت خانه ها ترجیح میدادند و خانواده هانی هستند که پدر و پسر بمقام وزارت و سفارت رسیده اند که از جمله اعتلاءالملک خلعتبری و فرزندش دکتر عباسعلی خلعتبری میباشد.

نصرالله خلعتبری فرزند شکرالله نامه نگار در جوانی به خدمت وزارت امورخارجه درآمد و در سال ۱۳۱۶ شمسی* (۵) لقب اعتلاءالملک به او داده شد. مدیر اداره عثمانی بود و برای تحدید حدود مرزی ایران و ترکیه به استانبول رفت و مدت ۹ ماه در آنجا ماند و قراردادی امضاء کرد. نصرالله خلعتبری جزء هیئت ده نفره دادگاهی بود که حکم اعدام شیخ فضل الله نوری را صادر کرده است .

مهدی بامداد مینویسد " نصرالله خلعتبری از کارمندان وزارت خارجه شغلش (راقم نامجات مبارکه و فرامین وزارت خارجه) بود و ملقب به اعتلاءالملک گردید. اولین سفیر ایران در افغانستان بود . از طرف دولت ایران نماینده تحدید

* (۱) این عدد باتوجه به تاریخ تولد اعتلاء الملک نمیتواند صحیح باشد. شاید منظور نویسنده ۱۲۹۶ بوده است.

* (۲) منظور نویسنده تحدید حدود مرزهای ایران و ترکیه میباشد.

* (۳) منظور امپراطوری عثمانی است .

* (۴) وجای خود را به امیر خسروافشار داد .

* (۵) این تاریخ هم درست نیست چون رضاشاه القاب را ممنوع ساخته بود.

حدود مرزهای غربی ایران گردید که خان ملک ساسانی در این باره چنین نوشته است: "اعتلاءالملک خلعتبری که مدیر اداره عثمانی در وزارت خارجه بود به نمایندگی ایران به استانبول رفت و مدت ۹ ماه در آنجا ماند و ضمن عقد قراردادهائی ۴۸ فرسخ از خاک ایران جدا گردید."

در کابینه وثوق الدوله پس از کناره گیری صارم الدوله وزیر دارائی شد و در سال ۱۳۰۰ شمسی بدواً وزیرمختار و در سال ۱۳۱۰ سفیر ایران در کابل گردید. (این تاریخ هم نمیتواند صحیح باشد)

وضع خانوادگی اعتلاءالملک

دکتر عباسعلی خلعتبری پسر اعتلاءالملک به وزارت رسید و همچنین دامادش عبدالحسین بهنیا. دختر اعتلاءالملک خلعتبری (ماه سیما) نام داشت که همسر عبدالحسین بهنیا گردید که صاحب یک دختر شدند که با مجید جهانیان ازدواج کرد و در جوانی به علت ابتلاء به بیماری سرطان در واشنگتن درگذشت.

دکتر عباسعلی خلعتبری

عباسعلی خلعتبری در سال ۱۲۹۱ شمسی در تهران متولد شد. دکتر حقوق از دانشگاه پاریس بود و وارد کادرسازی وزارت امور خارجه شد. دکتر خلعتبری پس از دریافت دکترای علوم سیاسی در پاریس از سال ۱۳۲۱ به عضویت وزارت خارجه درآمد. در سال ۱۳۲۱ کارمند اداره تشریفات و در سال ۱۳۲۲ کارمند اداره سیاسی- در سال ۱۳۲۴ دبیر دوم سفارت ایران در برن - در سال ۱۳۲۶ کاردار ایران در ورشو - در سال ۱۳۲۹ رئیس اداره سازمان ملل متحد - در سال ۱۳۳۲ رایزن سفارت ایران در پاریس - در سال ۱۳۳۶ رئیس اداره سوم سیاسی - در سال ۱۳۳۹ سفیر کبیر ایران در لهستان - در سال ۱۳۴۰ دبیرکل سنتو و پس از مدتی قائم مقام وزیر امور خارجه و از سال ۱۳۴۰ (این تاریخ باید ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ باشد) وزیر خارجه ایران گردید.

دکتر عباسعلی خلعتبری از دیپلماتهای مطلع و ارزنده کشور ما بود که سالیان دراز در وزارت خارجه به خدمت اشتغال داشت و همواره در مشاغلی که عهده دار بود با صداقت انجام وظیفه میکرد. زمانی طولانی وزیر خارجه ایران بود و خیلی از قراردادهای و معاهده های سالهای اخیر دوران شاه فقید به امضای خلعتبری میباشد. بعد از تغییر دولت آموزگار، کاری نداشت و در تهران اقامت گزید. پس از انقلاب به خانه او ریخته و دستگیرش کرده و به کمیته انقلاب بردند و خلخال جلا دادند و او را نظیر سایر دولتمردان عصر پهلوی بسرعت به جوخه اعدام سپردند و در گفته های خود هم یاد آور شد که افرادی نظیر خلعتبری را خیلی زود اعدام کردم. هنگام اعدام ۶۶ سال داشت.

همسر دکتر خلعتبری خواهر مهندس اصفیا و همسر مهندس اصفیاء، خواهر دکتر ظاهر و دکتر محمود ضیائی است. خانواده های اصفیاء و خلعتبری و ضیائی و بهنیا در عصر پهلوی دوم نقش مهمی در سیاست ایران داشته اند. از قرار معلوم بعد از انقلاب با همسر دکتر خلعتبری در تهران بد رفتاری شد و هرچه بنام همسر و فرزندان بود مصادره گردید. تا چند سال همسر خلعتبری در تهران باز حمت فراوان زندگی را میگذرانید. سرانجام با ارائه اسنادی چون قسمتی از اموال او ارثی بود یک خانه کوچک به او داده شد که آنرا تبدیل به خانه ای در شهرک غرب نمود. یک دخترش بعد از انقلاب از همسرش جدا شد.

مصطفی الموتی در جای دیگر درباره اعدام شیخ فضل الله نوری و دست اندرکاران محاکمه وی چنین مینویسد: پس از اعدام علینقی خان مفاخرالملک و سید محمد خان صنیع حضرت نوبت به آقا شیخ فضل الله نوری بزرگترین مخالف مشروطیت و دستیار محمد علیشاه رسید.

چند نفر مجاهد مامور شدند که او را بمیدان توپخانه بیاورند و پس از زندانی کردن وی، شیخ فضل الله را هم مانند سایر محکومین در دادگاه انقلابی که از ۱۰ نفر به اسمی زیر تشکیل یافته بود، محاکمه کردند: ۱- شیخ ابراهیم زنجانی ۲- میرزا محمد مدیر روزنامه نجات ۳- جعفر قلی خان بختیاری (سردار بهادر) ۴- سید محمد معروف به امامزاده ۵- نصرالله خان خلعتبری (اعتلاءالملک) ۶- جعفر قلی خان، یکی از ساکنین استانبول ۷- عبدالحسین خان شبیبانی (وحید الملک) ۸- عبدالحمیدخان یمین نظام (سردار مقتدرکاشی) ۹- میرزا علی خان مجاهد ۱۰- محمد علی خان مجاهد.

این هیئت قضات دادگاه عالی انقلابی را هیئت مدیره ای که از دوازده تن تشکیل شده و در غیاب مجلس شورای ملی قائم مقام آن بود و تمام رتق و فتق امور مملکت با هیئت مزبور بود، برگزیده بودند. اسامی هیئت مدیره نیز از اینقرار بود:

۱- محمد ولی خان سپهدار اعظم، ۲- حاج علیقلی خان سردار اسعد، ۳- مرتضی قلی خان صنیع الدوله، ۴- سید حسن تقی زاده، ۵- میرزا حسن خان وثوق الدوله، ۶- ابراهیم حکیمی (حکیم الملک)، ۷- صادق مستشار الدوله، ۸-

عبدالحسین خان سردار محی ، ۹- میرزا سلیمان خان میکده ، ۱۰- حاج سید نصرالله تقوی ، ۱۱- حسینقلی خان نواب، ۱۲- میرزا محمد علیخان تربیت
اعضای دادگاه عالی انقلابی به اتفاق آراء شیخ فضل الله رامحکوم به اعدام نمودند، (بعنوان مفسد فی الارض) و به موجب حکم هیئت مدیره که رای دادگاه را تأیید و تنفیذ نمود، در تاریخ یازدهم مردادماه ۱۲۸۸ خورشیدی برابر با سیزدهم رجب ۱۳۲۷ قمری در سن ۶۹ سالگی اورا در میدان سپه به دار آویختند .
پروفسور ادوارد براون ، در کتاب "تاریخ انقلاب ایران : " مینویسد، شیخ فضل الله نوری از نظر سیاسی محکوم بمرگ نشد بلکه از آن روی که فتوای قتل هانی را در شاه عبدالعظیم داده و حکم این کشتارها که به مهر اورسیده و بدست دادگاه افتاد ، به اعدام محکوم شد ."

نتیجه:

الف- بقولی پس از فروپاشی امپراطوری عثمانی بوسیله دولت انگلیس و بیاری کلنل لورنس، انگلیسها که شبه جزیره عربستان را تکه و پاره کرده بودند، برای حمایت هرچه بیشتر اعراب، که نورچشمان انگلیس هستند ، با اینکه دولت ایران ، چنانکه در بالا اشاره شده است، اختلافات مرزی خود را توسط اعتلاء الملک با امپراطوری عثمانی که شامل تکه عراق هم میشد سالها قبل رفع کرده و جای ادعاهای جدید باقی نمانده بود ، معهدا ، انگلیسها بنابر روش خدشه ناپذیر خود (تفرقه انداز و حکومت کن) درباره تعیین حدود مرز ایران و دولت نوساخته خود ، عراق، دبه درآوردند. ناگزیر در سالهای خاتمه جنگ جهانی اول (۱۹۱۷-۱۹۱۴) بفشار انگلستان کمیسیون در بغداد برای تعیین حدود مرز بین ایران و عراق تشکیل شد . از طرف دولت ایران مجددا ، اعتلاء الملک به نمایندگی ایران برای حل این مسئله ، من درآوردی انگلستان، به بغداد رفت. مورد ادعای انگلستان حد مرز آبی ارون رود (شط العرب) بود که انگلیسها اصرار داشتند تا برخلاف اصول و عرف بین المللی ، تمام ارون رود متعلق به عراق باشد و خط القعر ، موسوم به خط تالوگ، را قبول نداشتند. که در صورت قبول این زورگونی بیجا، از طرف دولت ایران، معنی آن این بود که ایرانیان هیچ گونه حقی بر ارون رود نخواهند داشت . این فشار دولت انگلستان بر اعتلاء الملک گران آمد و کمیسیون تعیین حدود را با مناقشه با نمایندگان انگلستان ترک کرد و هیچگونه معاهده و یا قراردادی را امضاء نکرد. نتیجه اینکه تا روی کار آمدن رضا شاه ، دولت انگلستان به قیومت از طرف دولت دست نشانده خود، عراق ، هرکار که در ارون رود خواستند کردند . رضا شاه کبیر با تشکیل نیروی دریایی ایران بر این، تصرف عدوانی، دولت انگلستان با بکار گرفتن آن نیرو، تا آنجا که میتواند پایان داد. بهمین علت بود که خرمشهر را برای پایگاه نیروی دریایی ایران انتخاب کرد تا ناوهای مسلح ایرانی بدون اشکال بتوانند در ارون رود رفت و آمد کرده و از ناوگان بازرگانی ایران حمایت کنند، و این خود موجب شد تا در اولین لحظات حمله ناجوانمردانه به کشور ما بانقض بیطرفی اعلام شده از طرف دولت ایران، در شهریور ماه سال ۱۳۲۰ از طرف نیروهای ، به اصطلاح متفقین ، قوای اشغالگر انگلیس ، بدون اینکه نیروی دریایی ایران به دفاع پرداخته باشد، سه فروند ناوگان جنگی ایران را بنامهای ، بیر ، پلنگ و شهباز را به توپ بسته و آنها را در ارون رود کنار بندر خرمشهر غرق ساختند و در یاردار بایندر فرمانده نیروی دریایی ایران و آجودانش سروان مکرری نژاد را که از مهمانی مدیران شرکت نفت بر میگشتند و هیچ یک از آنها اسلحه همراه نداشتند ، به رگبار مسلسل بسته و آن بیگناهان میهن پرست را شهید سازند. که این حقیقت بجای خود بحث برانگیز است !

ب - اربابان انگلیسی این سرسختی اعتلاء الملک راهی چوقت فراموش نکردند . مسئله انگلیس ساخته، ارون رود، بالاخره در سال ۱۳۵۷ در کنفرانس سران دول اسلامی با وساطت بومودین رئیس جمهوری الجزایر، بین شاهنشاه آریامهر و صدام حسین، خاتمه یافت . وزیر خارجه عراق و عباسعلی خلعتبری وزیر امور خارجه شاهنشاهی ایران در همان جا تفاهم نامه پذیرش خط القعر، درباره حد مرز آبی بین ایران و عراق در ارون رود را امضاء کردند. یعنی زورگونی بی منطقی را که اعتلاء الملک میهن پرست نتوانست بپذیرد ، پسرش ، با امضاء خود، کار پدر را به نحو احسن به پایان رسانید. همین کار موجب خشم هرچه بیشتر انگلیسها گردید . چون آن جزیره نشینان خود را آقای دنیا میدانند و از کینه شتری نیز بهره فراوان دارند ، بموقع انتقام خویش را از اعتلاء الملک ، توسط نوکران دستار بند ایرانی خود از پسرش عباسعلی خلعتبری، گرفتند.

پ - افزون بر اینکه ، دستار بندان هم بنوبه خود در صدد انتقام جونی از بازماندگان کمیته ده نفره که حکم اعدام شیخ فضل الله نوری را صادر کرد، بودند ، چون دستشان به اعتلاء الملک که سالها پیش در گذشته بود نرسید ، پسرش را بدون کمترین گناه، همان روزهای ابتدای شورش، دست پخت بیگانگان ، به جوخه آتش سپردند.

هاشم حکیمی



از راست به چپ : صدام حسین ، محمد رضاشاه پهلوی آریامهر ، بومدین رئیس جمهور الجزایر درکنفرانس سران
دول اسلامی در سال ۱۳۵۷ خورشیدی در الجزایر.

از خوانندگان این یادمانده ها استند عا دارد چشم پوشی نفرمایند بلکه هر جا کم و کاست و یا اشتباهی یافتند نویسنده را
برای تصحیح این نوشته آگاه فرمایند. ازپیش سپاسگزاری خویش را تقدیم میکند.